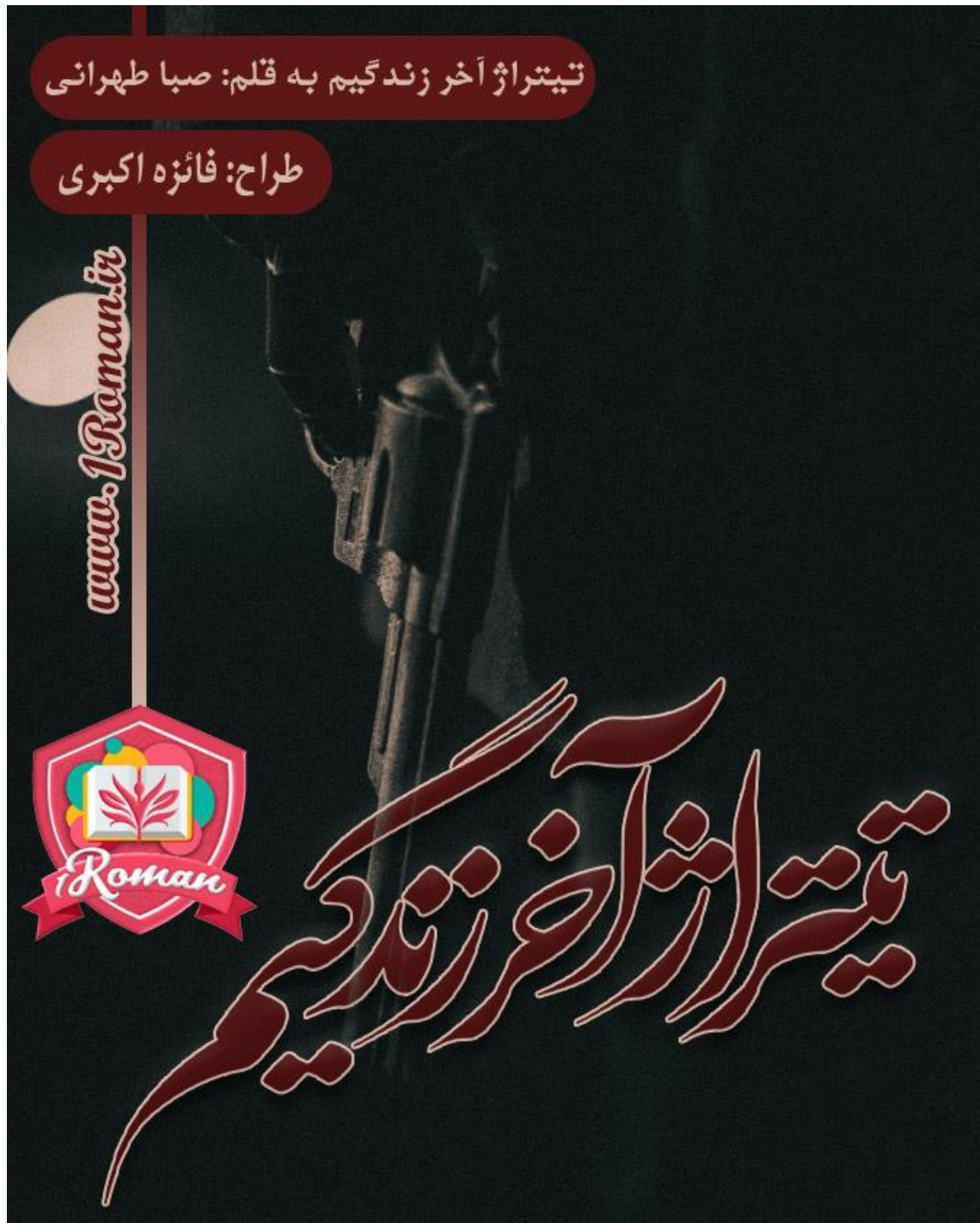


رمان تیتراژ آخر زندگیم | صبا طهرانی کاربر انجمن یک رمان





رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌دلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

دانلود

رمان خانه‌ی من قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را کسی می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جان‌ش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختن شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

خلاصه:

صحرا دختری که زندگی تکراری خودش رو سپری می‌کنه ناخواسته گیر اتفاقات عجیبی میفته. داستان از یه تاکسی شروع می‌شه نه یه تاکسی معمولی؛ یه تاکسی مرگ‌آورا! راننده‌ش آقاست؟ نه.

می‌شه گفت همه چیز از اونجایی شروع شد که راننده‌ی خانم ما مقابل یک مرد عجیب قرار می‌گیره؛ اما فقط اون نیست تو خونه‌ی صحرا هم اتفاق عجیبی میفته.

حقوق ماهانه‌ام رو گرفته و با ذوقی وصف ناپذیر مشغول شمردنش شدم.

- صحرا جان می‌خوای از فردا شیف‌ت رو کمتر کنی؟

تمام ذوقم در لحظه فروکش کرد. ترس در چشمانم دوید و نگاه دودو زده‌م رو از مقنعه‌ش به صورتش سوق دادم.

- من کاری کردم که می‌خواین اخراجم کنین؟

نگاه مهربانش رو به صورت رنگ پریده‌م دوخت و با لحن مادرانه‌ای که رنگش برام ناآشنا بود، گفت:

- نه عزیزم! درست نیست دختر مجرد و خوشگلی مثل تو تا این وقت شب کار کنه.

نفس آسوده‌م رو رها کردم و با لبخند نصفه نیمه‌ای گفتم:

- شما که بیشتر از هرکسی می‌دونی من چقدر به این کار نیاز دارم! دخل شب بیشتر از صبحه.

نگاهش رو پایین انداخت و مشغول بررسی حساب و کتاب شد:

- به من مربوط نیست گلم! این فقط یه نظر بود. حالا هم زودتر برو خونه دیر وقته.

دسته پول‌ها رو برداشتم و به سمت ماشین قدیمی و خرابم پرواز کردم. این ماشین بعد از اون خونه پنجاه‌متری، دومین دارایی‌م با فروش طلاهام بود. استارت زدم و به سمت خونه حرکت کردم. بعد رسیدن بی‌حوصله در رو باز کردم و وارد خونه شدم. اونقدری همه‌جا تاریک بود که خود من هم ترسیده بودم. برق رو روشن کردم و بعد عوض کردن لباس‌هام روی مبل ولو شدم.

نگاهم به لیوان آب نصفه نیمه‌ی روی میز موند. حتما صبح فراموش کردم برش دارم. پوفی کشیدم و بی‌حوصله به سمت تخت عزیزم رفتم و با ذوق دراز کشیدم؛ به سقف زل زدم.

- خواب بهترین هدیه واسه منه.

چشم‌هایم را بستم و نفهمیدم که کی خوابم برد.

با احساس سردرد بدی از خواب بیدار شدم.

نگاهی به اطراف کردم و طبق معمول باز هر چی به مغزم فشار اُوردم، نتونستم دیشب رو به خاطر بیارم. اون قدری مغزم درگیر بود که دیگه فراموشی گرفته بودم. دست و صورتم رو شستم و نگاهی به ساعت کردم. سریع سمت مبل رفتم و تا خواستم لباس هام رو بردارم با دیدن جای خالی شون مکثی کردم. سمت کمد رفتم و با عجله لباس هام رو پوشیدم. چه عجب برای یه بار هم که شده داخل کمد گذاشتمشون! در رو باز کردم و از نرده ها سر خوردم و پایین رفتم. سوار ماشین شدم و کارم رو شروع کردم. داخل آژانسی کار می کردم که ویژه ی خانم ها بود. دختری رو سوار کردم و از آینه بهش زل زدم:

- کجا برم؟

بدون نگاه کردن آدرسی بهم داد و مستقیم به سمت مقصد رفتم. با دیدن لباس های شیکی که پوشیده بود یاد گذشته افتادم. از کی کارم شده بود پوشیدن این لباس های تکراری؟

پس اون دختر خوش استایل قدیمی کو؟

جوابی نداشتم فقط می دونستم دیگه همه چی عوض شده. بعد حساب کردن کرایه اش بدون خدا حافظی بیرون رفتم. نیشخندی زدم. تا نصف شب مشغول کار کردن بودم و از خستگی چشمم روی هم می افتاد از آژانس بیرون اومدم و از همه خدا حافظی کردم. به سمت خونه رفتم و پیاده شدم. با تعجب به لامپ روشن شده ی اتاقم نگاه کردم. مگه خاموش نکرده بودم؟!

از پله‌ها به سرعت بالا رفتم و کلید رو چرخوندم و وارد شدم. اولین قدم رو به سمت اتاق برداشتم و نگاهی به اطراف کردم. لباس‌هام رو با شک دراوردم و روی مبل پرت کردم.

با دیدن لیوان نصفه نیمه آب تعجب کردم.

از دیشب اینجاست؟! بی‌حوصله سمت مبل رفتم و همونجا دراز کشیدم. طولی نکشید که احساس کردم سرم سنگین شده و چشمام روی هم رفت.

چشمام رو باز کردم و خسته خمیازه‌ای کشیدم. امروز روز تعطیلی بود و می‌تونستم استراحت کنم. پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم. دست و صورتم رو شستم و سمت آشپزخونه رفتم. چایی رو دم کردم و دستم رو زیر چونه گذاشتم و به مبل نگاهی کردم. لباسام نبود؟ خنده‌ای کردم و گفتم:

... خیلی فراموش کار شدما! آفرین صحرا دیگه کم‌کم داری با نظم می‌شی.

ولی... مگه دیشب رو مبل ن خوابیدم؟ مکثی کردم و لیوان رو روی میز گذاشتم. واقعاً دارم احساس می‌کنم فراموشی گرفتم. با عصبانیت سمت کمد لباس‌هام رفتم و با دیدن لباس خوابم داخل کمد ناباور ایستادم. دیشب من... با تعجب به آینه خیره شدم. لباس قرمز رنگی که هیچ وقت نمی‌پوشیدم. من عاشق مشکیم این چیه دیگه؟

وجدان: حتما خسته بودی یه چی تنت کردی دیگه توهم نزن.

لبخند احمقانه‌ای زدم.

- دقیقاً! تو خستگی هرچی گیرم میاد می پوشم مثل همیشه خل شدم.

برق رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم با موبایل مسخرهام ور رفتم و نگاهم به قاب عکس خانوادگی مون افتاد.

من، مامان، بابا اون هم تو یک قاب! شاید زندگیم از اولش هم نحس بود. پدر و مادری که نمی شناختم و حالا مادری که رهام کرده بود و پدری که... نفس عمیقی کشیدم. بی خیال نباید بهش فکر هم بکنم. چشمام رو بستم و تمام برق ها رو خاموش کردم و لباس هام رو عوض کردم. بهتر بود بیرون برم تا یکمی هم واسه خونه خرید کنم. کلاه مشکیم رو گذاشتم و پیرهن مردونه ام رو پوشیدم. اصلاً از شال خوشم نمی اومد، ایش! در رو بستم و سریع به سمت بیرون رفتم. از کوچه پس کوچه های قدیمی این محله گذشتم و به فروشگاه رسیدم.

در یخچال باز کردم و قوطی مانستر رو برداشتم و کمی ازش خوردم. به قفسه ها نگاهی کردم و وسایل مورد نیاز رو برداشتم و نگاهم به مردی افتاد. زیر چشمی به هم زل زدیم و قدم هام رو تندتر کردم تا چشم تو چشم نشیم. نگاهی کردم و دیدم همراه داره میاد. بی خیال سمت دیگه ای رفتم و سریع قفسه ها رو رد کردم و تا خواستم به مسیرم ادامه بدم، مقابلش قرار گرفتم. یه قدم عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم. دیگه یقین داشتم که توسط این مرد تعقیب می شم. قدم هام تبدیل به قدم های بلند و دویدن شد. بعد حساب کردن، وسایل رو گرفتم و با تمام سرعتم دویدم. هر از گاهی به پشت سرم نگاه می کردم و خداروشکر خبری نبود. وقتی به خونه رسیدم، با عجله در رو پشت سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- به خیر گذشت هوووف!

دستم سمت کلید برق رفت و با دیدن برق‌های روشن نفس‌هام حبس شد و ناباور نگاهی به اطراف کردم. این دیگه ممکن نیست. نه!

چه اتفاقی داره رخ می‌ده؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟ چرا این خونه انقدر عجیب شده؟

این‌ها تمام سوالاتی بود که مغز من رو مشغول خودش کرده بود. به موبایل قدیمیم زل زدم. دیگه وقتش شده. تمام لباس‌هام رو روی مبل پرت کردم برق‌ها رو خاموش کردم و موبایل رو یک گوشه از اتاقم قایم کردم. الان دوربین می‌تونه کل خونه رو فیلم برداری کنه.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم تا زودتر بتونم بخوابم. طولی نکشید که احساس سنگینی کردم و چشمام روی هم افتاد.

با خستگی لباس‌هام رو از کمد برداشتم و با عجله پوشیدم. بعد خوردن یک لیوان چایی به سمت ماشین عزیزم رفتم و استارت زدم. دم چهار راه وایسادم و نگاهم روی چراغ قرمز بود. پسری از ماشین بغلی سوتی زد و گفت:

- هوی خوشگله!

زیر چشمی نگاهی کردم و گفتم:

- چه مرگته؟

خندید و گفت:

- اوه اعصاب نداری راننده کوچولو!

عصبی خنده‌ای کردم و قفل فرمون رو دراوردم و گفتم:

- بهتره زیپ دهننتو بکشی تا نزدم با این تو دهننت.

با تعجب نگاهی کرد و بی‌توجه گاز دادم و کنار کوچه‌ای وایسادم که خانمی با دختر بچه‌ای سوار شد. نگاهی کردم و گفتم:

- کجا برم؟

نگاهی کرد و گفت:

- میدان اصلی.

سری تگون دادم و با سرعت به مقصد رسیدیم.

تو راه یاد موبایل افتادم و استرسم دو برابر شد.

بعد از کار، به سرعت به سمت خونه رفتم. در رو باز کردم و به سمت موبایل هجوم بردم. نفس عمیقی کشیدم و پلی کردم. اولش خواب بودم و چیز زیاد مهمی نبود و بعد مدتی برق پذیرایی روشن شد. نفس تو سینم حبس شد و ناباور ادامه‌اش رو دیدم. برق روشن شد و یکمی تگون خوردم و دستی روی بینیم قرار گرفت و تو خواب بیهوش شدم. ناباور به صحنه‌ی روبه‌روم نگاهی کردم. فرد سیاه پوشی که به سمت آشپزخونه رفت و لیوان آبی رو روی میز گذاشت و لباس‌هام رو توی کمد گذاشت. لباس‌هاش رو عوض کرد و کنارم

دراز کشید. دست‌های لرزوم رو تگون دادم و فیلم رو یه بار دیگه از عقب پخش کردم. با دقت زل زدم که دیدم از اتاق بغلی بیرون اومد و...نگاهم رو بالا اُردم و به اتاق کناری زل زدم. تنها کاری که کردم، این بود که به در زل زده بودم. موبایل رو کنار گذاشتم و از تو آشپزخونه چاقویی برداشتم. نفس عمیقی کشیدم. سست شده بودم و قدرت هیچ چیزی رو نداشتم. تو دلم فقط به خودم امید می‌دادم و خودم رو کنترل می‌کردم. در با شدت بهم کوبیده شد و ماتم زده سرجام وایساده بودم. با دیدن مردی که روبه‌روم وایساده بود و نقاب وحشتناکی داشت، خشک شدم. چاقو رو محکم‌تر گرفتم و نگاهی بهش کردم و داد زدم:

- تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟

چیزی نگفت و مثل روانی‌ها سرجاش وایساده بود. چاقو رو سمتش گرفتم و تندتند قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین می‌شد. دستمالی از جیبش در اُورد و یه قدم نزدیک اومد که یه قدم عقب رفتم. توی یه حرکت با سرعت سمتم دوید.

جاخالی دادم و بی‌اراده چاقو رو روی بدنش خراش دادم. ناله‌ای کرد و با عصبانیت بیشتری سمتم اومد. موهام رو کشید که جیغی زدم. دستش رو دور گردنم گذاشت و آروم گفت:

- هیس! آروم باش خانم خانما!

صدای اکو ماندنش از زیر نقاب، وحشتم رو بیشتر کرده بود. لگدی به پاش زدم و شیشه لیوان رو محکم به سرش کوبیدم. روی زمین افتاد. چند قدم

عقب رفتم و بعد گذاشتن کلاهم با سرعت به سمت بیرون رفتم. پله‌ها رو با سرعت گذروندم و با دست‌های لرزونم ماشین رو روشن کردم و رفتم.

- اون لعنتی دیگه کی بود؟ تمام این شب‌ها یکی کنار من می‌خوابید؟ می‌دونستم دیوونه نشدم. می‌دونستم لعنتی!

با سرعت خیابون‌ها رو رد می‌شدم. تو آینه نگاهم به خودم افتاد. رد قرمز روی صورتکم کمی مونده بود. موهای خرمایی پریشون دورم و قیافه‌ی بی‌حالم یه طرف دیگه. نمی‌خوام خونه برگردم و فقط می‌خوام بچرخم و ببینم چه غلطی کنم. خودم رو هزار مرتبه بابت این زندگی چرت لعنت کردم. همیشه این‌طور نبود. من روزی توی آرامش بودم، یه روز همه‌چی عالی بود و من بودم و یه دنیا خوشبختی. آخر سر، از زندگی دخترونه‌ی ناز نازیم بیرون اومدم و تازه با واقعیت روبه‌رو شدم. اون موقع بود که تو همون بچگی خیلی بزرگ‌تر شدم و واقعیت رو پذیرفتم. همه‌جا تاریک و سکوت بود. خیابون‌ها خلوت و پرنده هم پر نمی‌زد. فقط من بودم که داشتم سرپناهی واسه فرار از دست اون روانی پیدا می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و تکیه به ماشینم دادم. به هوا که گرگ و میش بود نگاه کردم. به پلیس زنگ می‌زدم که چی؟ بگم یه آدم روانی تو خونه‌ی من زندگی می‌کرد و من رو بی‌هوش می‌کرد؟ آره من یک مدرک داشتم که اون هم ویدیویی بود که گرفته بودم. بطری آب رو برداشتم و کمی ازش خوردم. الان بابا توی جای گرم و نرمش خوابیده بود و نمی‌دونست دختر یکی یه‌دونه‌اش

اینجا تو خیابون‌ها پرسه می‌زنه. بابا خارج از کشور زندگی می‌کرد و مامان...هه! حتی نمی‌دونم کجاست. همه وقتی می‌دیدنم می‌گفتن بهت نمیدانم راننده‌ی تاکسی باشی و درسته، واقعاً بهم نمی‌اومد. صورت بی‌نقصی نداشتم و فقط دختر مو بلند با مژه‌هایی بلند بودم. این دوتا از ویژگی‌های خاص من بود. تنهام و رفیقی هم ندارم. شاید به همین خاطر توی این اوضاع افتادم؛ چون همیشه مامان می‌گفت آدم به دورم.

عصبی بلند شدم و به این فکر کردم به کجا برم. سوار ماشین شدم و به سمت ناکجا آباد گاز دادم. موبایلم رو دستم گرفتم و با کلافگی روی شماره زدم. چند دقیقه بعد صداش و البته هیاهو و صداها می‌پیچید.

- صحرا تویی؟

با عصبانیت پلکم رو باز بسته کردم و گفتم:

- آره بابا منم.

نگران گفت:

- چی شده؟ حالت خوبه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- نگران من نباش. می‌شه یه کاری کنی؟

سریع جواب داد:

- آره تو جون بخواه بگو ببینم.

کاش هیچ وقت این حرف رو نمی‌زدم؛ ولی با درد و عجز گفتم:

- می‌شه برام یکمی پول بریزی؟

خندید و گفت:

- آره عزیزم تا پنج دقیقه دیگه تو کارتت هست.

سری تگون دادم و گفتم:

- ممنون کاری نداری؟

معلوم بود داره بهم می‌خنده که گفت:

- مواظب خودت باش.

حیف نیستی که ببینی چه گیری افتادم. سریع خداحافظی کردم و قطع کردم. به مسیر روبه‌روم زل زدم.

با دیدن آخرین میدون و خیابونی که خونه‌ی عزیزم بود، چشمام برق زد. با پریدن جسم بزرگی جلوی ماشین ذوقم تبدیل به جیغ فرابنفشی شد. چشم بستم و با دستور مغزم پام رو محکم روی ترمز کوبیدم. بوی لنت و لاستیک سوخته بلند شد. آه از نهادم بلند شد. خرج لنت و لاستیک سابیده روی دوشم موند.

در باز شد و محکم بسته شد. چشم باز کردم و با ترس به کنار دستم نگاه کردم. مردی شیک پوش کنارم نشسته بود و نفس زنان نگاهم می‌کرد. چهره‌ی خونسردش ناخن‌هام رو تحریک می‌کرد تا روی صورتش فرود بیاد.

- چند؟

پلکم عصبی بالا پرید، مردک چیز. اخم کردم و قفل فرمون رو از کنارم برداشتم.
به سرعت دستم رو مهار کرد و مچ دستم رو گرفت.

- چته دختره‌ی وحشی؟

دندان بر دندان ساییدم و گفتم:

- وحشی عمته مرتیکه! پریدی تو ماشینم با وقاحت می‌پرسی چند؟

غرش صدایم تبدیل به جیغ شد:

- برو رو دیگران قیمت بذار.

اخم در هم کشید و مچ دستم رو بیشتر فشار داد و گره‌ی ابروام را کورتر کرد
و گفت:

- کرایه بیست و چهار ساعت این ماشین چند؟

نفهمیدم، چی؟!

- برو پایین.

دستم رو با فشار خفیفی رها کرد. لباسش رو مرتب کرد و از ماشین پیاده شد.
کمر خم کرد و سرش رو لبه‌ی پنجره‌ی ماشین نگه داشت:

- می‌خواستم بگم بیست میلیون برای بیست و چهار ساعت رانندگی. دیدم
نمی‌ارزه بعدش یه عالمه خرج پرده گوشم کنم، به سلامت.

زمان متوقف می‌شه، نوار فیلم زندگی‌ام پلی می‌شه. آرزوی یادگیری زبان، لباس مد جدیدی که آرزوی داشتنش رو داشتم و ماشینی که نیاز به یک تعمیر اساسی داشت. به مردی که چند قدم دور شده و با گوشی‌ش مشغوله نگاه می‌کنم. چهره‌ی شرقی نداره، جذاب و خوف آورده. بیست و چهار ساعت راننده‌اش بودن. اصلاً مگه ماشین نداشت؟ باز بین دوراهی قرار گرفتم. من که نمی‌دونستم این مرد حتی کیه، چیه، از کجا اومده. تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم آرزو هام بود. مکثی کردم. این مدل لباس پوشیدن قطعاً نشون دهنده‌ی پولدار بودنش هست. من که تا الان این همه بلا به سرم اومده، این هم روش. درب ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. الان چی صداس بزمن؟

- اهم، آقا؟

توجهی نکرد.

- مستر.

باز هم توجهی نکرد. حرصی دندان ساییدم و بلند غریدم:

- اوهوی!

برگشت عقب و با ابروی بالا رفته و تمسخر نگاهش، نشانه‌ام گرفت. یه مرد عجیب اون هم این موقع شب و اینجا چیکار می‌کرد؟ مشکوک بود؛ ولی چاره‌ای نداشتم و فقط مجبور بودم معامله‌ش رو قبول کنم. مکثی کردم و با تردید نگاهی بهش کردم و گفتم:

- قبوله.

شاید قبول کردن همین یک اشتباه باشه؛ اما از نظر من این طور نبود. پس قبول کردم تا بتونم زندگیم رو تغییر بدم.

نگاهش کردم و گفتم:

- کجا برم؟

بدون نگاه کردن سر تکون داد و گفت:

- برو بهت می‌گم.

خودم رو لعنت کردم که با این آدم روبه‌رو شدم. نگاهم رو از خیابونی که مگس در آن پر نمی‌زد گرفتم. با قیافه‌ی جدی کیفم را از پشت ماشین برداشتم. حین برگشتن عطر تلخ و جذابش در تمام سلول‌های بینی‌م ثبت شد. تمرکز رو دوباره جمع کردم و عابر بانکم رو از کیفم خارج کردم. نگاه به خیابان دوختم و کارت رو مقابلش گرفتم.

- این چیه؟

- کارت دعوت عروسی، عابره.

عابر از بین انگشت‌هام گرفته شد و گفت:

- چیکارش کنم؟

بازدمم را کلافه بیرون دادم و چپ‌چپ نگاهم رو حواله‌ش کردم و گفتم:

- از کجا بدونم زور بازوت رو به رخم نمی‌کشی و پولم رو بالا نمی‌کشی؟ بریز تا راه بیفتم.

پوزخند صدادارش اعصابم رو بهم می‌ریخت.

- خیال خام خانم محترم، من چند جا باید پیاده بشم، از کجا معلوم تو منو دور نذنی؟

عصبی کمی به سمتش متمایل شدم و گفتم:

- نازن نداریم؛ ولی تا دلت بخواد نامرد داریم.

خونسردی در ژنش بود یا تظاهرش؟ هرچی بود خوشم نمی‌اومد. نگاهی کرد و گفت:

- نصفش رو می‌ریزم، نصفش رو آخر راه. قبول؟

کمی منطقی به ماجرا نگاه کردم، حق داشت. همین‌طور که اون غریبه بود من هم بودم. آرامشم رو به دست آورده و سرجام نشستم.

- قبوله.

گوشی رو دوباره به دست گرفت و مشغول کار شد. طولی نکشید که صدای خروسی گوشی‌ام بلند شد. پیام رو باز کردم و مبلغ رو چک کردم، پنج میلیون کامل.

- رواله؟

زیرچشمی نگاهش کردم که عابر بانکم دستش بود. تقریبا از دستش چنگ زدم و بعد مشغول بستن کمربندم شدم.

- رواله.

- کجا برم؟

با دستش به سمت چپ اشاره زد و گفت:

- برو تو کوچه، یه آپارتمان نما سنگه، اونجا وایسا.

راهنما زدم و وارد کوچه شدم. آپارتمانی چهارطبقه بود با نمای سنگ تیره. گوشه‌ای پارک کردم و بلافاصله پیاده شد.

- پنج مین دیگه پایینم.

جوابش رو با خمیازه‌ی آبداری دادم. با قدم‌هایی آروم و استوار وارد آپارتمان‌ش شد. ساعت ماشین سه و چهل و سه دقیقه‌ی صبح رو نشون می‌داد. دستام رو بغل زده و سر به پشتی صندلی تکیه دادم. چشمام رو روی هم گذاشته و برای چند لحظه اجازه دادم موتور مغزم خاموش بشه. تازه چشمام گرم شده بود که در باز و بسته شد. چشمم رو باز کردم و مقصد نگاهم ساعت ماشین بود. ساک مشکی چرمی جلوی پاش گذاشته و مشغول بستن کمر بندش بود.

- کجا برم؟

به جلو خیره شد.

- صبر کن می‌گم بهت.

خودم رو به صندلی کوبیدم که به عقب رفت. نگاه سنگینش آزارم می‌داد. تف بر هرچی پرایده! دستی‌ش رو کشیدم و دوباره صندلی رو به جلو متمایل کردم. این دفعه با آرامش تکیه زدم تا آبرویم بر باد فنا نره. صدای شیک گوشی‌ش پیچید و سریعاً جواب داد:

- بله؟

برگشتم و نگاهش کردم که چگونه جدی با اخمی گره خورده گوش می‌داد.

- اوکی.

همین؟! گوشی رو قطع کرد. چرا رفتارهاش من رو یاد هرچی گنگستر بود می‌نداخت؟ صدای پیامک و سپس صدای خودش:

- برو به این آدرس.

گوشی رو به دستم سپرد. ناخودآگاه بعد از سپردن آدرس به حافظه‌ی خوبم اون رو قفل کرده و به طرفش گرفتم.

- کار باهاش رو بلدی.

سوالی نپرسید، انگار جمله‌ی خبری رو به خودش تحویل داد. استارت زدم و دنده رو جا زدم:

- رانندگی بلد نبودم که... .

- کار با گوشی.

لبم رو گزیده و ترجیح دادم سوتی‌م رو ماست مالی نکنم.

- از کجا؟

چشم دزدیدم و خیابان خالی رو از آینه بغل دید زدم:

- دیده بودم.

سکوتش کمرشکن بود. هزاران حرف در اون نهفته بود. به محله‌ی بالا شهر که رسیدیم، دستام یخ کرد. چرا متوجه نبودم تفاوت در یه کوچه هست؟ دختران و پسران بی‌غمی رو دیدم که پیاده راه می‌رفتند و اغلب سگ کوچک و زیبای گران قیمتی رو حمل می‌کردن.

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. از سر کوچه رد شدیم عملاً روی صندلی وا رفتم که گفت:

- خوبی؟

- هوم؟ آره خوبم.

- آخرین خونه وایسا.

ماشین رو پارک کردم. دستش به دستگیره رسید و نیم چرخ زد و به سمت چرخید و گفت:

- برو سرکوچه وایسا منتظرم باش. هر وقت منو دیدی ماشینت آماده‌ی حرکت باشه. اوکی؟

گشنه بودم و آرزو می‌کردم هرچه سریع‌تر از ماشین پیاده شود تا به کلوچه‌م حمله ببرم.

- اوکی، برو دیگه.

در رو بست و وارد خونه‌ی بزرگی شد. کلوچه‌م رو گاز زده و بین دندان‌هایم نگه داشتم، دور زدم و ماشین رو روبه‌روی کوچه پارک کردم.

با لذت مشغول خوردن کلوچه شدم تا به شکلات درونش رسیدم؛ پاکت بنفش رنگش رو قشنگ تا کردم و پیاده شدم تا درون سطل زباله‌ی آبی رنگ بندازم. دستام رو به هم زدم تا خورده کیک‌ها پاک بشه. نور چشمک‌زن قرمزی، روی ماشین افتاد و صدای آژیر زهره‌م رو ترکوند. از جا پریدم و به ماشین پلیس نگاه کردم که با سرعت وارد کوچه شد. مرد سیاه پوش رو دیدم که در تاریکی کوچه به طرفم می‌اومد، نور تیر چراغ برق روش افتاد و شناختمش. یادم اومد که گفته بود ماشین آماده‌ی حرکت باشه.

سریعاً نشستم و ماشین رو روشن کردم. به محض نشستن ساکش رو دوباره جلوی پاش گذاشت و گفت:

- برو.

صدای سرد و از همه غیرقابل تحمل‌تر لحن دستوری‌اش روی مخم بود. دنده رو جا زدم و به راه افتادم که گفت:

- گشنت نیست؟

زیر چشمی نگاهش کردم که کامل برگشته بود به سمت و زیر نظرم داشت و گفتم:

- نه.

لعنت بر آدم دروغگو!

- سر خیابون یه فست فودیه، وایسا یه چیزی بخوریم.

به ساعت که تایم چهار و پنجاه دقیقه رو نشون می‌داد اشاره کردم و گفتم:

- الان بازه؟

بی تفاوت رو گردوند و گفت:

- شبانه روزیه.

شونه‌ای بالا انداختم و کمی سرعتم رو بالا بردم. شاید برای زودتر از دستش خلاص شدن و یا شاید خوردن یک غذای لذیذ حتی پیتزا با پنیر فراوان.

بوی پیتزا، قارچ سوخاری و سیب زمینی تنوری مستم کرده بود. تردد بی‌اندازه‌ی موتور سیکلت‌های مخصوص فست فودی نشون از سفارش بالای اونجا داشت. ظرف‌های چوبی مخصوص پیتزا به همراه مقداری سیب زمینی سرخ شده کنارش مقابلمان قرار گرفت. سعی کردم با بی‌میل نشون دادن خودم شدت گرسنگی و دروغ چند دقیقه پیش رو پنهان کنم؛ اما خودم مطمئن بودم برق چشمام همه چیز رو لو می‌ده. گاز اول رو که زدم دلم می‌خواست از طعم لذیذش چشمام رو ببندم و آروم مزه‌ش کنم تا زیر زبونم بمونه. مرد شیک پوش مقابلم با جذبه‌ای خاص و خنثی نشسته بود و خوردنم رو تماشا می‌کرد.

- کجا زندگی می‌کنی؟

لقمه رو قورت دادم و سعی کردم مثل خودش ریلکس باشم و گفتم:

- طرفای...؛ چطور؟

کمی از نوشابه‌ش رو مزه کرد و از شیشه‌ی سراسری بیرون رو نگاهی کرد و گفت:

- همین جوری.

سر پایین انداختم تا تیکه‌ای سیب زمینی بخورم. نگاهم معطوف رگ‌های برجسته‌ی روی دستاش شد، سر خورد و روی ساعت مارکش نشست، کمی بالاتر بازوی عضلانی‌ش رو دیدم و بالاتر زنجیر ریز گردنش. سنگینی نگاهش کنترل نگاهم رو به دستم داد، سیب زمینی داغ رو بدون سرد شدن گاز زدم که تا انتهای ریشه‌ی دندانم سوخت.

لیوان دوغی مقابلم قرار گرفت. بدون معطلی سر کشیدم و گفتم:

- مراقب باش.

زیرلبی تشکر کردم که در کمال ناباوری شنید و سرش رو به تایید تکان داد.

- تو از خودت بگو.

تای ابروش بالا پرید و لقمه‌ی دهانش رو تمام کرد و گفتم:

- اسمم داراب، حوالی جردن زندگی می‌کنم. دیگه؟

بی‌فکر دهانم باز شد:

- بوری چرا؟

مغزم شروع به پردازش جمله‌م کرد. لبم رو محکم گزیدم و با حرص گاز بزرگی به پیتزام زدم. تک خنده‌ی جذابی کرد:

- مادرم ترکه. به اون کشیدم.

از گلو هومی گفتم و آروم‌تر لقمه‌م رو جویدم تا دیرتر تمام شود و مبادا حرف ناربط دیگه‌ای بزنم. ماشین آمبولانس با سرعت از جلوی فست فودی رد شد. تلفنش روی میز لرزید. نگاهی به پیامکی که برایش اومده بود، کرد و دلسترش رو تا آخر خورد و گفت:

- بریم.

تکه‌ی آخر سیب زمینی‌م رو خوردم و با حسرت به مابقی نگاه کردم. قفل ماشین رو زدم و هم‌زمان با هم‌دیگه نشستیم و گفتم:

- کجا برم؟

لوکیشن دیگه‌ای نشونم داد. به سرعت حفظ کردم و به فرستنده نگاه کردم «black wolf گرگ سیاه». لبام رو از کلمه‌ی عجیب و غریبش غنچه کردم. سر بلند کردم تا به جای قبلی‌م برگردم که نگاه خیره‌ش رو به لبانم دیدم. لبانم رو آزاد کردم و اخمی بین ابروهام انداختم.

استارت زدم و به مقصد بعدی حرکت کردم و گفتم:

- شغلت چیه؟

چهره‌ش سفت و سخت شد، نگاهش رو به بیرون دوخت و با سردترین لحن ممکن گفت:

- لازم نیست بدونی.

ناراحت از این ضایع شدن، فرمان رو محکم گرفتم و تمام حرصم رو بر روی اون زبان بسته خالی کردم.

- فامیلیت برام آشناست. با دکتر خرمدین رابطه‌ای داری؟
- خوشحال از موقعیت پیش اومده اخمی کردم و مثل خودش با سردترین لحن ممکن گفتم:
- لازم نیست بدونی.
- نیشخندش رو دیدم و نیم نگاهی حواله‌ش کردم. سرگرمی داخل چشماش آزارم می‌داد.
- موهات رو رنگ کردی؟
- سکوت کردم چهار راه رو رد کردم. نزدیک همون آدرس بودیم.
- خرمایی رنگ، شبیه شخصیت‌های کارتونی هستی.
- نقطه‌ی قوت اوج علاقه‌م به شخصیت کارتونی‌ش بود و همین باعث می‌شد هیچ‌وقت از تمسخر و تشبیه دیگران آزار نبینم.
- ماشین رو سر همون کوچه پارک کردم. دو خانه اون طرف‌تر نور قرمز و بنفش و آبی نشان از مهمونی پر زرق و برق بود. کیفش رو برداشت، قبل از اینکه از ماشین دور بشه صداش زدم و گفتم:
- شازده.
- خم شد و دستش رو روی دهانه‌ی شیشه گذاشت و گفتم:
- دماغت، اورژانسی عملش کن. شاه‌رخ خان رو دماغش معروف نکرد.

دستاش مشت شد و فکش فشرده. آب خنکی بر روی جیگرم پاشیدم. تا تو باشی با اون لحن سرد و کشنده زخم روی غرورم نذاری. تکیه‌ش رو برداشت و به سمت همون خونه رفت. از حق نگذیریم بینی‌ش به فیس مردانه‌ش می‌اومد. چیز دیگه‌ای نبود تا به واسطه‌ی اون جواب تمسخرش رو بدم. پنج دقیقه هم نگذشته بود که دوان دوان خودش رو به من رسوند. دم آژیر پلیس و هجوم یک ون مشکی رنگ، صدای فریادش من رو از عالم شوک زدگی خارج کرد:

- حرکت کن.

اون قدر دستپاچه شده بودم که جای کلاچ و گاز رو گم کرده بودم که نعره‌ی دوم رو به سرم کشید و گفت:

- احمق آروم‌تر.

زیر فرمان کوبیده و نزدیک بود با شاسی بلند پارک شده تصادف کنم که دست سومی فرمان رو به سمت خودش کشید و ماشین در خیابون افتاد. صدای آژیر ممتد و مردی که با صلابت دستور ایست می‌داد. عرق سرد بر تیره‌ی کمرم نشسته بود و راه را گم کرده بودم.

- بی‌یج به راست. راست...راست.

مغزم از حرفش پیروی کرد و داخل کوچه شدیم. چندبار بر روی داشبورد کوبید و به عقب نگاه کرد و گفت:

- گاز بده...گاز بده.

از آینه به عقب نگاه کردم و ماشین پلیس رو دیدم که دیوانه‌وار دنبالمون می‌کنه.

- چرا داریم فرار می‌کنیم؟ ما که کاری نکردیم.

- برو فقط می‌فهمی برو!

عصبی سرعت رو بیشتر کردم و تو دلم خودم و خودش و کل خاندانش رو لعنت کردم. از این زندگی متنفرم! نگاهش کردم که چه جوری عقب ماشین رو می‌پایید، برق شای‌ای نگاهم رو خیره کرد.

- او...اون چیه؟

تیرچراغ برق بعدی کامل اون شی رو آشکار کرد. ترسیده جیغ کشیده و به در چسبیدم:

- اسلحه! توی لعنتی اسلحه داری.

اعصابش از روی رگ برآمده‌ی پیشانی‌ش مشخص بود. با صدای خش‌دارش بر اثر فریادهای پی‌درپی داد زد:

- برو تو اون مجتمع، تا از کوچه بیرون نیومدن برو تو پارکینگ.

یک سوی نگاهم به اسلحه و سوی دیگه به ورودی پارکینگ بود. وارد پارکینگ طبقه‌ای مجتمع شدیم.

- برو پشت اون لندکروز پارک کن، سریع.

با چشم دنبال لندکروز می‌گشتم تا بالاخره یافتمش. ماشین کوچکم پشت اون غول میلیاردي پنهان شد.

- چادر داره؟

گیج و ترسیده گفتم:

- چی؟

با کف دست محکم روی داشبورد کوبید که از جا پریده مغزم دوباره شروع به فعالیت کرد و گفتم:

- این لیموزین چادر داره یا نه؟

- داره، صندوق عقبه.

بدون حرف دیگه‌ای سوئیچ رو برداشت و صندوق عقب رو باز کرد. عقب برگشتم و دیدم در حال کشیدن چادر بر روی ماشین هست. وقتی دست‌هاش رو بالا می‌برد برق اون اسلحه بر روی پهلوی چپش چشمم رو می‌زد. سر به فرمان گذاشتم و به شب لعنتی که قصد تمام شدن نداشت لعنت فرستادم. کمی در رو باز کرد و به سختی سوار شد. قبل از بستن در چادر رو درست کرد و در رو بست. همون لحظه چراغ قرمز ماشین پلیس روی چادر ضخیم افتاد و قلبم رو لرزوند. اگه همین الان دزدگیر ماشین رو فعال کنم و شروع به جیغ زدن کنم، من رو پیدا می‌کنن یا جسد من رو؟

چه من رو پیدا می‌کردن و چه جسد من رو حاضر نبودم لحظه‌ای دیگه‌ای کنار مردی که نمی‌دونستم به چه مجوزی اسلحه حمل می‌کنه بشینم. به قصد باز

کردن در و جیغ زدن برگشتم که دستی قوی دورم تنید و دست دیگه قبل از جیغ زدنم روی دهانم نشست. پهلویم به دنده خورد و صدای فریادم از درد در نطفه خفه شد. من رو به سمت خودش کشید و نزدیک به خودش نگه داشت. قلبم دوبرابر کوبید و چیزی در دلم فرو ریخت و گفت:

- دختر خوبی باش، دردرس برام درست کنی نه تو رو زنده می‌ذارم نه اطرافیانت رو.

مردمک چشمام از تهدیدش درشت شد و به سایه محوش در شیشه‌ی مقابلم خیره شدم. خونسرد بود و قصد نداشت سرش رو دور کنه.

نفس عمیقی کشید و دستش رو از دورم باز کرد. طره‌ای از موهام رو دور انگشتش گرفت و بازی کرد. ماشین پلیس بار دیگه برگشت و دقیقاً پشت ماشینم متوقف شد. برق چشمام رو می‌تونستم تصور کنم. موهام رو رها کرد. پاهام رو جمع کرد و من رو شبیه دختری در آغوش پدرش کنار پاهاش نشانده. صدای غرش مانندش کنار گوشم بلند شد:

- دِ آروم بگیر دختره‌ی سرتق!

پاهام رو تکیه دادم تا به در بخوره و صدای بلندی ایجاد کنه، لعنت بر قد کوتاه، داراب نمی‌دونست پاهام رو کنترل کنه یا دستام رو و یک دستش روی دهانم بود تا صدام بلند نشه.

- نیستن قربان.

- محمودی چک کردی؟

- نگهبان طبقه دوم بوده، می‌گه ماشین ندیده قربان.

صدای نفس‌های جفتمون از تقلا بلند شده بود. نمی‌دونم با کدوم زوری یک دستم رو از دستش خارج کرده و به قصد کوبیدن روی شیشه بلند کردم. غرغش ته گلویی کرد، جفت دستام رو با یک دستش پشتم برد و دست دیگه‌ش رو از روی دهانم برداشت و پاهام رو چفت کرد.

مغزم فرمان داد تا جیغ بکشم که دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

- نذار کاری که نمی‌خوای رو کنم.

صدایی از بیرون اومد:

- بریم مرکز.

تقلا کردم؛ ولی امیدم با صدای روشن شدن ماشین و حرکتش ناامید شد. دست از روی لبانم برداشت و با عصبانیت خیره‌ی چشم‌ام شد. چونه‌م لرزید. اخم کرد و آرام ره‌ام کرد. خودم رو عقب کشیدم و روی صندلی‌م نشستم. اشک روی گونه‌م رو پاک کرده و بر خودم مسلط شدم و گفتم:

- پولت رو پس می‌دم، فقط برو.

نفس عمیقی کشید و لباسش رو مرتب کرد و گفت:

- برگشتی تو کار نیست، همین حالا هم چیزی که نباید می‌فهمیدی رو فهمیدی.

پرخاش گونه به سمتش برگشتم:

- به جهنم! می‌خوای چی کار کنی؟

به سخت‌ترین لحن ممکن چشمان سردش رو به صورتم قفل زد و گفت:

- نفست رو بگیرم.

حتی حرفش کافی بود تا نفسم بره و برنگرده.

جنون بود؟ دیوانگی؟ رگ خریّت؟ نمی‌دونم؛ اما هرچی که بود لحظه‌ای به خودم اومدم و دیدم که به سمتش هجوم آورده و در حال تقلا برای چنگ انداختن به صورتش هستم.

- کثافت، اول با پول و دربستی می‌ای جلو بعد من رو می‌ندازی تو هچل پلیس‌ها بعد تهدید به مرگ می‌کنی؟ آخه چرا این قدر عشقی؟

یه دستم رو مهار کرد و با پشت دست محکم توی دهانم زد. طعم شور خون که در دهانم پیچید، درد در تمام نقاط فکم پخش شد. عقب کشیدم و با ناباوری خیره‌ی مردی شدم که نگاه از صورتم دزدید و با فندک سیاه با طرح‌های پیچ در پیچ نقره‌ای ماندنش سیگار برگی آتش زد و پک عمیقش مساوی شد با حجم زیادی از دود که از دهانش خارج و مابقی رو از بینی رها کرد.

- بار اول ناسزا گفتم عصبانی هستی؛ ولی بار آخرت باشه که بهم می‌گی چرت می‌گی.

دستم رو از روی دهانم برداشتم و لکه‌ی کمرنگی از خون رو دیدم. چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شد تا موبایلش به صدا دراومد.

نگاهی به پیامش انداخت و با همان سردی گوشی رو مقابلم نگه داشت. باز آدرس دیگری در یکی از مناطق جردن. استارت زدم و بدون هیچ حرکت مشکوکی از جلوی نگهبانی که چایی می‌خورد رد شدم. تنها رفتگران در خیابان مشغول تمیز کردن آسفالت و پیاده‌رو بودند.

- نگهدار.

زیرچشمی نگاهش کردم که با جدیت به سمتی نگاه می‌کرد. هنوز نرسیده بودیم و درخواست پارک داشت. کنار ایستادم، پیاده شد و ماشین رو از عقب دور زد. از آینه دیدم که به سمت هایپر مارکت کوچک شبانه روزی رفت. در آینه بغل صورتم رو دیدم که سرخ شده بود و رد کم‌رنگ خون خشک شده چشمک می‌زد.

در بار دیگه باز شد و شیشه‌ی کوچک آب معدنی مقابلم قرار گرفت. اگه طعم آهن خون نبود هیچ‌وقت قبولش نمی‌کردم. در رو باز کردم و صورتم رو شستم در نهایت آب رو در دهنم ریختم و طعم آهن رو شستم.

- بار اولت بود؟

با اخم و گنگی نگاهش کردم که گفت:

- کنار یک مرد بودن.

شیشه‌ی آب معدنی رو تو آغوشش پرت کردم و دنده رو جا زده و حرکت کردم.

- باور نمی‌کنم.

زیر چشمی نگاهش کردم که دستش رو لبه‌ی شیشه گذاشته و انگشت اشاره‌ش رو بین دندون‌هاش حصار کرده بود. عصبی از تفکراتی که در موردش داشت گفتم:

- چرا؟ نکنه قبلی‌ها بعد یک بغل خودشون پیشنهاد می‌دادن؟

سرش به آنی به سمت چرخید، منقبض شدن فکش و بعد از آن سرخ شدن گردنش از گفته‌م پشیمونم کرد. شیطان خبیثم حدسی زد که باز هم بی‌فکر بر زبونم اوردم:

- نکنه تو بار اولت بوده؟ نازی چه پسر خوبی؛ نه ببخشید چه قاتل توانمندی. بطری آب رو با حرص سر کشید و اولین دکمه‌ش رو باز کرد. برق گردنبند ریزش چشمم رو لحظه‌ای خیره کرد. بی‌اختیار خمیازه‌ای کشیدم که ماشین به سمت دیگری انحراف پیدا کرد.

- چیکار می‌کنی؟

فریادش دهنم رو بست، خماری چشمم پرید و فرمون رو پیچوندم. ترسیده وسط خیابون ترمز دستی کشیدم و ماشین با صدای بدی ایستاد. قفل کرده به دودی که ماشین رو احاطه کرده بود نگاه کردم.

- خوبی؟

کمی بازوم رو تگون داد. به خودم اومده و گفتم:

- ها؟ آره خوبم.

- به جای اولش برگشت و دستی پرخشم میان موهای مرتبش کشید.
- امشب تا منو نکشی بی خیال نمی شی.
- باز هم تمام تقصیرات گردنم افتاد. هوشیاریم برگشت که با توپ پر توپیدم:
- ساعت رو نگاه کردی؟ من از صبح نخوابیدم، پنج و نیم صبحه. از صبح مثل جغد به این خیابون ها نگاه می کنم.
- اخماش در هم رفت و فریادکنان جلو کشید:
- سر من داد نزن لعنتی، پولت رو دادم، استخدامت کردم برای بیست و چهار ساعت پس خفه شو و کارت رو انجام بده.
- کلمه‌ی «استخدامت کردم» جوری در گوشم زنگ می زد که بی مهابا دست شل شده روی گونه‌ی چپش صدایی شبیه سیلی ایجاد کرد.
- سکوت مرگ آوری بر جو ماشین حاکم شد. دستم رو مشت کرده و لرزون خیره‌ی جسم مردانه‌ای شدم که دستش روی صورت برگشته‌ش بود و آرام آرام به حالت اولش برگشت و گفتم:
- دیگه... هیچ... وقت... نگو.. استخدامت کردم.. تو. هیچی... نیستی.
- صدای لرزونم رو نمی شناختم. کمی دستش رو بر جای سیلیم کشید و سپس بدون گوشه چشمی به سمتم با همان لحن سردش گفت:
- حرکت کن.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. در دل از خدا یاری طلبیده و ماشین رو به حرکت دراوردم. مقصد بعدی آپارتمان ده طبقه بود. با همان ساک دستی‌ش پیاده شد و بی‌حرف زنگ آیفون رو زد. نمی‌دونم کدوم طبقه و واحد چندم بود. کاش مسکن داشتم تا درد بی‌درمون سردردم رو ساکت کنم. صدای ناآشنای زنگ گوشی چشمام رو باز کرد. روی صندلی گوشی‌ش جا مونده بود. قصد جواب دادنش رو کردم که میانه‌ی راه منصرف شدم. قطع شد و بلافاصله دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. این‌دفعه با تردید برداشتم. ناشناس بود، شماره‌ش غریب و برای خارج بود؟ نه؟ آی‌کون سبز رنگ رو کشیدم که نعره‌ای اخمام رو جمع کرد:

- نرو داراب یه تله‌ست.

مات و مبهوت مانده به در باز آپارتمان نگاه کردم. مغزم از چی فرمان گرفت نمی‌دونم! وقتی به خود اومدم که در لابی آپارتمان سرگشته دور خود می‌چرخیدم.

آسانسور؟ نه وقتی نمی‌دونستم کدوم طبقه مقصدم هست. در راه پله‌های اضطراری رو باز کردم و برای اولین بار خدا رو شکر کردم که کتونی پام هست. طبقات رو با وقفه طی می‌کردم. تو هر طبقه کمی متوقف می‌شدم تا صدایی ناشی از دعوا پیدا کنم و هر بار ناامیدتر می‌شدم. طبقه‌ی نهم روی اولین پله به طبقه‌ی بعدی نشستم. عرق کرده و صدای زار زانوهام بلند شده بود.

کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که یا اون رو کشتن یا اون اونها رو. اصلاً شاید خبر شایعه‌ای بیش نبوده یا شاید همه‌ی اون‌ها مردن. بلند شدم تا از پله‌ها

پایین پیام که صدای شکستن و بعد از آن ضربه‌ای به در واحد روبه‌رویی سرجام می‌خکوبم کرد. آرام خودم رو به در رسوندم، صدایی نیومد. گوشم رو به در چسبوندم که ناگهان ضربه‌ی دیگه‌ای به در خورد. جیغی که کشیدم گوش خودم رو آزار داد. در به سرعت نور باز شد، قدمی عقب رفتم؛ ولی دستی قوی دستم رو گرفته و وارد واحد کرد. همه چیز سریع اتفاق افتاد، دستی دور گردنم حلقه شد و شی تیزی روی پهلویم قرار گرفت. چشمان جستجوگر دنبال داراب گشت. دیدمش که بالای ابروش و زیر بینی‌ش خونی بود و زانوی راستش روی زمین مونده و نگاه خشکش به من بود.

- بنداز زمین داراب، من فقط اسم رئیس‌ت رو می‌خوام.

نگاهم به دستاش افتاد که جز پنجه بکس طلایی رنگ، چیزی نداشت. دستش رو محکم روی زمین کوبید و غرید:

- ولش کن بره.

چندش‌وار بینی‌ش رو نزدیکم کرد و بو کشید، چشم بستم و از روی انزجار صورتم رو مچاله کردم.

- بوی خوبی می‌ده.

داراب چندبار دیگر محکم روی زمین کوبید. چرا این کار رو می‌کرد؟ چشم باز کردم و به سختی به زمین نگاه کردم. همون اسلحه که به کمرش دیده بودم روی زمین نزدیکم بود. نگاهش کردم که سخت و عصبانی با دوتیله‌ی مشکی غوطه‌ور تو دریای سرخ چشماش به مرد پشت سرم خیره بود.

کمی پام رو تگون دادم تا ببینم مرد متوجه می‌شه یا نه. داراب که تقلام رو دید به حرف اومد تا سرش رو مشغول کنه.

- صورت کثیف رو ازش دور کن.

مرد سرش رو عقب برد و قهقهه‌ای زد که من یه قدم همراه او عقب رفتم. لعنتی بر شانسم فرستادم و داراب رو دیدم که عصبی چشم برهم فشرد.

- خانوم کی باشن؟ نگو عشق و دوست دخترته، سازمان اجازه نمیده حتی بی‌اجازه کاری کنی.

بار دیگه پام رو دراز کردم تا به اسلحه برسم. وقتی دیدم می‌تونم اسلحه رو به اون برسونم، پام رو با قدرت عقب برده و با قدرت لگدی به اسلحه زدم. فریاد سرت رو بدزد، هم‌زمان شد با سوزش شدید پهلوم و پرتاب شدنم به گوشه‌ای. صدای افتادن سهمگین مردی که سعی داشت با شیرجه زدن پشت کنسول پناه بگیره نگاهم رو خیره کرد. خون از پهلوش جاری بود و جسمش مچاله شده سعی در عقب کشیدن داشت. دستم رو از روی پهلوم برداشتم و به خون قرمز نگاه انداختم. صدای خفهی تیر بعدی. به سرامیک نگاه کردم که دریاچه‌ای خون به سرعت در حال پخش شدن بود. نیم‌خیز شدم و سعی کردم بلند شم که دردش تا مغز استخونم رو ترکوند. آخ پر درد و بلندی گفتم که دستی دور بازوم حلقه شد و کمک کرد به دیوار تکیه بدم. چشم باز کردم و ندیدمش. از آشپزخونه با دستمال بیرون اومد. خون اندکی که از من روی زمین ریخته بود رو جمع کرد و دستگیره‌ی در رو تمیز کرد. دستمال رو در

نایلون انداخت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. کنارم زانو زد و با لحن آرومی گفت:

- خوبی؟

چه سوال مسخره‌ای! پوزخند زدم و بی‌جوابش گذاشتم. بار دیگه دست دور بازوم انداخت. کتش رو درآورد و روی شونه‌هام انداخت و جای زخم و خون روی لباسم رو پوشش داد.

سوار آسانسور شدیم و به طرف پایین حرکت کرد. نگاهم لحظه‌ای به دوربین سقف آسانسور خورد، ترسیده صورتم رو پشت بازوی داراب پنهان کردم.

- چی شده؟

آروم لب زدم:

- دوربین.

خنده‌ی ملیحی کرد و گفت:

- کار نمی‌کنه، هیچ‌کدوم. تا زمانی که ما از اینجا بریم.

دیگه واقعاً از این مرد واهمه داشتم. چشمام سیاهی می‌رفت و روی پام بند نمی‌شدم. از آسانسور بیرون اومدیم که لحظه‌ای زیر پام خالی شد. انگار اصلاً زمین وجود نداشت. دست زیر پا و شونه‌م انداخت و به سرعت از لابی عبور کرد. کنار ماشین من رو زمین گذاشت. در رو باز کرد و کمک کرد روی صندلی بشینم.

ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست و گفت:

- سوئیچ.

خمار از درد به دست دراز شده‌ش نگاه کردم. دستم رو بی‌جون داخل جیب مانتوم کردم. سوئیچ رو به دست گرفتم که بین راه از بین انگشت‌های بی‌حسم سر خورد و افتاد.

پوف کلافه‌ای کشید و سوئیچ رو برداشت، به سختی استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد.

- لنت نداره.

پوزخندی زدم و سعی کردم با درد کنار بیام. می‌دونستم سعی در بیدار نگه داشتنم داره.

- لاستیک هم نداره، روغنش رو هم عوض نکردم، اگزوزش هم پاره شده. موتورش هم چکاپ می‌خواد. بنزین هم یه ذره می‌ریزم توش دوبرابرش کار می‌کشم ازش.

خنده‌ی صداگذاری کرد. با تمام کم توانیم سعی کردم نگاهش کنم. به آخرای خنده‌ش رسیدم؛ ولی چهره‌ی دوست داشتنیش توی ذهنم ثبت شد. سوزش زخمم لحظه‌ای امونم رو برید. آخ پر دردی گفتم که نگاهش سمتم برگشت. همین حواس‌پرتی باعث شد دست‌انداز رو نبینم و به سرعت رد شه، جیغ بلندی زدم و دستم رو محکم‌تر روی زخمم فشار دادم.

لعنتی بلندی گفت و به حرکتش ادامه داد. دست دیگه‌ش به جای دنده روی دستم نشست، گرمایش آرامش بخش بود.

- خوبی؟

چون می‌کند تا عذرخواهی کنه و من سوالش رو به پای معذرت خواهی جانانه‌ای گذاشتم که وجدانم پوزخند معرکه‌ای تحویل داد.

- نه، داری کجا میری؟

- بدنت سرده، سعی کن هوشیار بمونی.

سرم رو مخالفش برگردوندم، تصویر خیابان محو بود و آسمان سرخ نوید طلوع خورشید رو می‌داد.

- خوابم میاد.

دستم رو محکم‌تر در دستش فشرد و لحن نگرانش لبخند رو چاشنی لبام کرد و گفت:

- نخواب ببین، حرف بزن. از خانوادت بگو.

چشمام که روی هم افتاد زمزمه‌م رو شنید:

- ندارم.

سنگینی نگاهش و آرامش مطلق که درد نداشت.

چشم باز کردم. اتاقی با دیوارهای خاکستری که گوشه‌ای از گچش ریخته بود هیچ شباهتی به بیمارستان نداشت. پهلوی راستم بی‌حس بود و هیچ تمرکزی

از شرایطی که در آن قرار داشتم، نداشتم. سر چرخوندم و میز کوچک استیلی دیدم که روی اون مقداری باند خونی، پنس و نخ مخصوص بخیه بود. چند آمپول تموم شده و یه سرم قندی استفاده نشده. صدای باز شدن در نگاهم رو به مقابلم کشید. آستین‌های پیراهنش رو بالا داده بود، کمر بند مخصوص اسلحه که دور شونه‌های پهنش کشیده شده بود، عضلاتش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود. لحظه‌ای احساس ضعف و حالت تهوع به سراغم اومد.

- می‌خوای بالا بیاری؟

نمی‌دونم از کجا فهمید؛ ولی با سر تاییدش کردم، سطل آبی رنگ کوچکی برداشت و نزدیکم اومد. زیر سرم رو گرفت و کمی بلندم کرد که همان لحظه مایعی در حلقم جوشید و درون سطل بالا اوردم. همان مقدار کوچک هوشیاریم رو بیشتر کرد، درد بخیه‌ها رو بیشتر حس می‌کردم. بی‌حسی بدنم کلافه و گشنگی بیچاره‌م کرده بود. سطل رو کنار گذاشت، دستمالی برداشت و خودش مشغول پاک کردن دهنم شد. دستش هنوز بر پشت گردنم خودنمایی می‌کرد، بالشت‌های پشت سرم رو مرتب کرد و من رو آهسته خوابوند. سرم بالاتر اومده و نیم‌خیز بودم. نمی‌خواستم حرف بزنم، دل بی‌منطق می‌خواست ببینه آیا مثل همون حس تهوع که فهمید مابقی دردهام رو می‌فهمه یا نه؟

پاکت آبمیوه‌ای از یخچال کوچک و زنگ زده‌ی کنار اتاق برداشت و مقداری داخل لیوان یکبار مصرف شیشه‌ای ریخت. رنگش از شربت پرتقال پررنگ‌تر و غلظتش بیشتر بود.

- بخور. حالت رو بهتر می‌کنه.

دستم رو بالا اوردم که سوزش بدی در رگم پیچید. نوچی گفت، لیوان رو روی میز تمیز اون طرف گذاشت و مشغول بررسی سرم شد:

- رفته زیر پوست.

زیرچشمی نگاهم کرد، واکنشی از سمتم ندید. با صدای بلند کسی رو صدا زد:
- احد؟

جوابی نشنید تقریباً عربده زد:

- احد؟

صدای خنده‌ی ریز زنی و بعد صدای دویدن، در با شتاب باز شد و پسری هم سن و سال خودش وارد شد. قیافه‌ی مردانه و بامزه‌ای داشت.

- داد نزن شیرت خشک شد. به به چشممون به جمالت روشن شد جوجه.

پس گردنی محکمی نثارش کرد که صداش رو درآورد و گفت:

- سرنگ رفته زیر پوستش، عرضه نداری نزن.

دست پشت گردنش برد و با اخم مشغول ماساژ شد. به طرفم اومد و خطاب به مردی که دست بر جیب برده و شاکی و تیز نگاهش می‌کرد گفت:

- خیلی خب توأم، پروفیسور سمیعی دیشب بخیه زد؟

سرم رو جابه‌جا کرد. از سوزشش آخ نسبتاً بلندی گفتم. غرش صداش حساب کار رو دست من بی‌گناه هم داد چه برسه این یارو.

- یواش.

راه سرنگ رو مسدود کرد، از برگشت خون که مطمئن شد نگاهی زیر چشمی سمتم انداخت:

- چیزی خوردی؟

سرم رو به بالا انداختم و تمنای چشمام رو به سمتش روانه کردم. کمر راست کرد و به میز کنارم خیره شد، تک خنده‌ای کرد و لیوانی که داراب برام پر کرده بود رو به سمتم گرفت.

- پرستار خوبی ازت در نیاد.

لحن شوخ و طنزش لبخند به لبم آورد. کمی از آبمیوه مزه کردم؛ انبه بود و بسیار خنک. همه رو سرکشیدم. لیوان رو پایین اوردم و دو جفت چشم خیره رو دیدم، یکی با لبخند و دیگری با جدیت.

- من چند روزه این جا هستم؟

چشمان احد به آنی گشاد شد و صدای خنده‌ش اتاقک رو لرزوند. نگاه متعجبم رو برای دریافت پاسخ از اون گرفتم و به دارابی که با چشمان خندون نگاهم می‌کرد و اثری از آن بر روی ل..*باش نبود، انداختم. احد خنده‌ش رو جمع کرد و بریده‌بریده گفت:

- وای... دختر... تو چقدر... باحالی. فقط هشت ساعته اینجا هستی. تازه اگه به‌خاطر جواب آزمایش گروه خونی و گرفتن کیسه‌ی خون نبود باید دو ساعت قبل بهوش می‌اومدی.

می‌خوام مرده‌شور هرچه کارگردان است رو ببرم که تمام ذهنیت من رو نسبت به چاقو خوردن به هم زده. داراب تک سرفه‌ای کرد، احد برگشت و با دیدنش سریعاً گفت:

- خب دیگه من برم، جوجه هم تا یه ساعت دیگه می‌تونه بره. چرک خشک کن مصرف کنه، زخمش رو نشوره، بعد سه روز چسبش رو باز کنه، یه هفته بعدش هم بره بخیه‌هاش رو بکشه. فعلاً.

در اتاق رو به هم زد و من موندم و مرد مرموزی که شاید اولین نفر باشه که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نشه.

دختر به سمت اومد و گفت:

- چطوری؟ من ترانم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختم.

نگاهی کرد و گفت:

- اسمت چیه؟

داراب سریع جواب داد:

- سانلی. اسمش سانلیه.

سری تکنون داد. با دیدن غذا متعجب به داراب زل زدم. بوی ماهیچه و باقالی پلوش دلم رو زیر و رو کرد، قاشق پر و پیمونی تو دهنم گذاشتم که با حرفی که زد مزه‌ی زهرمار گرفت و تو گلوم سنگ شد:

- خب، زخمی شدی و دوازده ساعت از تایم اجاره‌ام گذشته، می‌خوای چی کار کنی؟

می‌تونستم پولش رو پس بدم و از شرش راحت شم. این بار چاقو خوردم، بار دوم جونم در خطر بود.

- پولت رو پس می‌دم.

نیشخندی زد و قلپ دیگه‌ای از زهرمارش خورد و گفت:

- خوبه؛ ولی من پولم رو پس نمی‌گیرم.

میلیم دیگه به غذای لذیذ مقابلم نمی‌کشید. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. مبادا کار دیگه‌ای ازم بخواد؟ اخم کردم تا با توپ پر بتوپم که به حرف اومد و صدام رو در نطفه خفه کرد:

- یه مهمونی، پس فرداست. ماموریت جدیدمه.

مردد نگاهش کردم. برای خط کشیدن بر روی تصورات درون دهنم گفتم:

- نمی‌خوای که پارتنرت من باشم مگه نه؟

کج خندید و نگاه شیطننت‌آمیزش رو از روی صورت بهت زده‌م برنداشت.

- این مزخرفه، با ترانه برو.

در بطری نقره‌ای رنگش رو بست و از جا بلند شد، حین مرتب کردن لباسش گفت:

- از اولش هم قصد نداشتم با ترانه برم و انصافاً تو گزینه‌ی خوبی هستی.

تقه‌ای به در خورد که به خودم اومدم و دهن باز مونده‌م رو بستم. احد وارد شد و جدی پاکت بزرگی دست داراب داد:

- باید با هم حرف بزنیم.

پاکت را بدون نگاه کردن روی صندلی گذاشت و گفت:

- در مورد؟

نیم نگاهی سمت انداخت و مصمم گفت:

- ترانه.

داراب نگاه تیزی روانه‌ش کرد و غرید:

- نه به تو مربوطه نه بهش گوش میدم. برو بیرون لباسش رو عوض کنه.

احد نگاهی بینمان رد و بدل کرد و شوکه گفت:

- من برم، تو بمونی؟

داراب کلافه سمتش رفت و تقریباً به زور احد رو بیرون کرد و در رو بست.

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و جدی گفت:

- لباس تو عوض می‌کنی می‌رسونمت خونه. شماره تو می‌نویسی روی اون برگه.

اشاره‌ای به دفتر مخصوص شرح حال بیمار کرد که خودکار بیک آبی رنگ روش قرار داشت:

- منتظر می‌مونی تا خبر بدم کی آماده باشی، لباس و هرچی که نیاز داری بهم بگو برات تهیه می‌کنم. همراه داراب، نباید چیزی کم و کسر داشته باشه، فهمیدی؟

تنها تونستم گردن خشک شده رو به زحمت تکون بدم. مکثی کرد و در رو باز و از اتاق خارج شد.

مدتی بود صدای بحثشان خوابیده بود. اون قدر صدا بلند بود که از تمام بحثشان که بر سر من بود اطلاع پیدا کردم. احد مخالف اومدن من به آن مراسم بود و داراب مورد بهتری از من نداشت. حتی اون قدر احد رو با خونسردی ذاتی‌ش عصبانی کرد که بلند فریاد کشید:

- خودم یه دختر پیدا می‌کنم واست، این دختره رو درگیر نکن.

و نمی‌دونم داراب چی به اون گفت که هرچه گوش تیز کردم نشنیدم؛ ولی هرچه که بود صدا رو خوابوند. در حال پوشیدن شلوارم بودم که در باز شد. جیغ کشیدم و تیز گفتم:

- نیا تو، نیا دارم لباس می‌پوشم.

در کامل باز نشده تا نیمه بسته شد. صداش کمی شیطنت داشت یا من توهم زده بودم؟

- این در کلید داره.

چپ چپی نثار در کردم و با گله‌مندی گفتم:

- اون در قبل کلید برای در زدنه. اول در می‌زنن بعد وارد می‌شن.

- با پای چپ یا راست؟

هنگ کرده خیره‌ی در ماندم. با من شوخی می‌کرد؟! زیپ شلوار رو کشیدم و چقدر از اون شخصی که با فهم این شلوار رو انتخاب کرده بود سپاس‌گزار بودم. شلوار تنگی نبود؛ اما به خوبی توی تنم نشسته بود. مانتو رو پوشیدم و کلاهم رو سر کردم.

- آماده شدی، بیا بیرون.

و صدای قدم‌هاش تو راهرو پیچید. نگاهی به اتاق انداختم و مطمئن شدم که همه چیز مرتب و تمیز است. در رو باز کردم و نگاهی اجمالی به آن راهروی ساده و سفید انداختم.

راهروی نسبتاً عریضی که سه درب دیگه غیر از اون اتاقی که ساکنش بودم وجود داشت. در آخری باز شد و احد مشغول ساعت بستن از آن خارج شد.

- هی جوجش.

نگفت جوجه، گفت جوجش! جوجه‌ی کی؟ متعجب برگشتم عقب، چهره‌ی جدی‌ش با اون دست‌های فرو برده در جیب‌هایش جذاب‌ترش کرده بود:

- از داراب دور بمون. داراب شر نیست، خود شره.

دست به پهلو و آرام از جایی که بودم بیرون اومدم. برای لحظه‌ای با دیدن جایی که هستیم مبهوت و شوکه سر جام خشک شدم. خانه‌ای ساده بین چند خانه‌ی مجلل در منطقه‌ای که حدس می‌زدم زعفرانیه باشه. داراب دست به سینه به ماشینم تکیه زده بود و درب سمت شاگرد باز بود و انتظارم رو می‌کشید.

آهسته از سه پله‌ی مقابل پایین اومدم و توی ماشین نشستم.

- ممنون.

جوابی از سمتش نشنیدم، در رو بسته و ماشین رو دور زد. دستی بر روی داشبوردهش کشیدم و در دل قربون صدقه‌ش رفتم. چند ساعتی رو بدون من دوام آورده بود. به خود اومدم، کف پوش‌های ماشین به طرز شگفت‌آوری تمیز بودن.

- تو... تو ماشین رو بردی کارواش؟

استارت ماشین رو که زد خبری از اون صدای افتضاح اگزوز و بد استارت خوردن نبود.

- آره، بردم.

- صدا نمی‌کنه.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:

- نه، نمی‌کنه.

منتظر نگاهش کردم تا خودش به حرف بیاد.

- تعمیرش کردم.

کمی دیگه مونده بود تا چشمام از حدقه در بیاد.

- من چطوری پول تعمیرگاه رو بهت بدم؟

صدام جیغ مانند بود؟ به درک. صدام رو روی یک قاتل بلند کردم؟ باز هم به درک. من پول کاری که کرده بود رو نداشتم تا به خودش بدم. اخمش دو ابروی کم پشتش رو تو هم گره زد و گفت:

- گفتم بردم تعمیرگاه؟ گفتم تعمیرش کردم. ازت پول نمی‌خوام. بذار پای جبران کاری که واسم کردی.

صدام از بهت آرام شد:

- چطوری؟

پشت چراغ قرمز ماند و به سمت برگشت:

- همه از اول به دنیا اومدن قاتل نمی‌شن.

چندباری پلک زدم تا اطلاعات سنگین وارد شده به مغزم رو تحلیل کنم.

- تعمیرکاری؟

لبانش یه‌وری بالا رفت و دنده رو جا زد:

- بهش می‌گن مکانیک و نه مکانیک نیستم، فقط بلدم.

تای ابروم رو بالا بردم و نگاهم رو به مقابل دادم. با جرقه‌ای که در ذهنم زد
اخمام جمع شد و مشکوکانه پرسیدم:

- داری کجا میری؟

بی‌تفاوت و با اون خونسردی لج درارش فرمون رو چرخوند و میدون رو دور
زد با دیدن خیابونی که خونه‌م در اون قرار داشت چشمام گرد شد و گفت:
- خونتون.

- از...از کجا بلدی؟

مادر هاشم بی‌بی‌سی محل، طبق معمول با همسایه‌ها روی پله‌ی خانه‌ش
نشسته بود.

- در موردت تحقیق کردم و می‌دونم کی هستی دختر مشایخ.

زبونم بند اومده بود. ترسیده به سمتش چرخیدم. به خونه‌ها و آدم‌ها نگاه
می‌کرد و خیره‌ی چند پسر عیاش و لات محل ماند و گفت:

- جای خطرناکیه برای دختر فراریه مشایخ، مگه نه؟

چندین بار پشت سر هم پلک زدم تا به خودم اومدم. لبای خشک شده‌م رو با
زبونم تر کردم و گفتم:

- دیگه من رو به اسم و رسم پدرم نسبت نده.

- چرا؟ چون زنش چهارسال ازت بزرگتره؟

گردنم با سرعت صد و هشتاد کیلومتر بر ثانیه به سمتش چرخید و حس کردم چند مهره‌ای از جاش در رفت.

- سرت رو از زندگیم بکش بیرون.

پوزخندش محو و اخماش در هم شد. گوشه‌ی لبش رو جوید و گوشه‌ی ش رو از جیب شلوارش بیرون کشید. زیرچشمی دیدم که اسنپی گرفت و گفت:

- لباست رو تا... .

- نمی‌خوام، لباس دارم.

سنگینی نگاهش شونه‌هام رو خم می‌کرد. در رو باز کرد و مقابل چشمان خیره‌ی زنان و پسران محل درب سمت رو باز و منتظر موند. نفس عمیقی کشیدم. حالا باید کجا می‌رفتم؟ چجوری بهش می‌گفتم که تو خونه‌ی من یه قاتل زندگی می‌کنه و چجوری می‌گفتم که شاید من اون رو کشته باشم. سویچ رو مقابلم گرفت. از دستش گرفتم و قدمی عقب رفت.

- برو تو خونه. می‌بینمت.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو برو منم می‌رم.

سری تکون داد و به سرعت غیبش زد. به آپارتمان زل زدم و قدمی عقب رفتم و مسخره بازی رو کنار گذاشتم و وارد خونه شدم. کسی نبود. با تعجب به

اطراف نگاه کردم و با سرعت لباس‌ها و یه سری وسایلم رو برداشتم و از اونجا بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به مقصدی ناکجا آباد رفتم.

پیامکی واسم اومد:

- فردا هشت میام دنبالت.

پووفی کشیدم و گفتم:

- باشه.

از صبح با خانم مولایی بحث می‌کردم که مرخصی بگیرم، در آخر با کم کردن سی درصدی حقوقم راضی شد. خب به جهنم، بیست میلیون بیشتر از این حرف‌ها تامینم می‌کرد. گوشیم رو که از دوران زندگیم به جا مونده بود رو در شارژ زده بودم و منتظر بودم. سیم کارت نداشت و بیشتر جنبه‌ی تزئینی داشت. اندک لوازم آرایشی که با خودم آورده بودم رو روی داشبورد ریختم. شش ساعت و نیم وقت داشتم تا حاضر شم. دوساعت زمانی که موهام می‌گرفت و سپس یه ساعتی که خرج آرایش صورتم می‌کردم. سه ساعت برام می‌موند و اون هم باشه برای قر و فرهای آخرم. از دیدن نتیجه راضی بودم؛ ولی از دردی که در دستم مونده بود ناراضی. کرم پودر رو برداشتم و لایه نازکی صرفاً برای یه دست شدن پوست صافم زدم، در خط چشم رو باز کردم و با قلبی شکسته متوجه شدم خشک شده.

ابروهام رو لیفت کردم و از اونجا که مداد ابرویی برای رنگ حنایی نداشتم، ساده گذاشتم بمونه. رژ کالباسی‌م رو پرنرنگ روی لبام کشیدم و کمی با مداد صورتی‌م رنگش رو تغییر دادم.

متاسفانه رژ گونه‌م در حمل و نقل به زمین خورده بود و نمی‌تونستم گونه‌هام رو برجسته کنم. از عطری که تنها پنج سی‌سی از اون مونده بود با اجبار تمام روی مچ دستم زدم و مابقی رو قایم کردم. لباسم رو برداشتم و تو همون ماشین پوشیدم. این لباس با موهای بسته بیشتر جلوه می‌کرد و من نه حال درست کردن موهام رو داشتم و نه پول برای آرایشگاه. کفش‌هام رو از نایلون بیرون اوردم و پا زدم. ساده و پاشنه بلند که تنها زینت و جذابیتش کفی قرمز رنگش بود. کیف دستی کوچک چرمی که تا لحظه‌ی آخر نتونستم بی‌خیالش بشم رو با خودم آورده بودم که برداشتم و رژم رو داخلش گذاشتم.

خوب بودم. حتی عالی هم می‌تونستم بگم.

گوشی داخل کیفم لرزید، بیرونش اوردم. مانتوی ساده‌ی مشکی رنگم رو تن زدم، شال مشکی با شکوفه‌های ریزی که خودم روی اون دوخته بودم تا کمی از کهنه بودنش کم کنه رو سر کردم و بعد از قفل کردن ماشین به سمتش رفتم. به درب شاگرد تکیه داده بود و دست به سینه چشم به در دوخته بود. با دیدنم تای ابروش بالا پرید و از پایین به بالا اسکنم کرد. در جلد دختر مشایخ فرو رفتم و پاهام رو ضربدري برداشتم، مقابلش ایستادم.

- بریم؟

بی‌هیچ حرفی درب ماشینش رو باز کرد و کنار ایستاد. سوار شدم و منتظر موندم. پشت فرمون جا گرفت و از کوچه خارج شد. نه موزیک، نه حرفی، حوصله‌م سر رفته بود. تو اتوبان با سرعت بالایی تو لاین سبقت گرفت و بالاخره سکوتش رو شکست:

- امشب پارتنر منی، تا ازت سوال نشده حرف نمی‌زنی. فقط کنارمی، حق حرف زدن با هیچ مذکری رو نداری. نوشیدنی، افتخار رقص، افتخار آشنایی نبینم. دختر مشایخ باید آداب یه لیدی جذاب رو بدونه. می‌خوام مرکز توجه بشی، اشاره زدم آب دستت بود کنار می‌ذاری و از مهمونی خارج می‌شیم. فهمیدی؟

نفسم سنگین شده بود، بابت بیست میلیون داشتم خودم رو وسط دردسر عظیمی می‌نداختم. ارزشش رو داشت؟ شاید داشت. اون قدر تو افکارم غرق بودم که متوجه رسیدنمون نشدم. منطقه‌ای دنج و ویلایی که تاکنون ندیده بودم.

- اینجا کجاست؟

دستگیره‌ی در رو کشید و حین پیاده شدن سرد گفت:

- ندونی بهتره.

لبم رو از حرص جویدم. در سمت رو باز کرد و همانند بادبگارد نیمی از حواسش سمت من و نیمی دیگه سمت اطرافش بود. پیاده شدم، بازوش رو سمت گرفت و دستم رو به دورش حلقه کردم. حس جدیدی بود؛ چرا که تا الآن هیچ پارتنری برای شرکت در مراسم نداشتم.

از چند پله‌ی ورودی بالا رفتیم، مردی کت و شلواری کنار درب بزرگ سفید رنگ ایستاده بود و دستکش‌های سفیدی به دست داشت.

- کارت دعوت لطفاً.

داراب دست تو جیب داخلی کت و شلوارش کرد و کارت دعوت قرمز رنگی رو بیرون آورد.

- بفرمایید داخل آقای جمشیدی.

تای ابروم از شنیدن فامیلی جدید بالا رفت. خودم رو از تک و تا ننداختم و وارد شدم. زن و مردی کنار فرش قرمز ایستاده بودن. تعظیم کوتاهی کردن و زن به سمتم اومد. مانتوی بلندم رو دراوردم و دستش دادم و با دست دیگه موهام رو مرتب کردم. داراب که لحظه‌ی آخر نگاهش مثل عقاب در سالن می‌چرخید لحظه‌ای به سمتم برگشت و با دیدنم حیرت زده خشک شد. لبخند دلربایی زدم و با لوندی تو صدام گفتم:

- بریم عزیزم؟

به خودش اومد، اخم‌هاش در هم تنید و با لبخند خم شد و زیر گوشم غرش مانند گفت:

- لباس تو درست کن.

لبخند مسخره‌ای زدم و مقابل صورتش گفتم:

- شوخیت گرفته؟ چطوری جمعش کنم؟

پنجه‌ی دستم رو گرفت و محکم فشرد جوری که صدای ناله‌ی استخوان‌هام گوشم رو کر کرد.

- کیان عزیز، خوش اومدی.

از هم فاصله گرفتیم و با دیدن زنی مسن با آرایش زیبا و لباس خیره کننده‌ش شوکه شدم. نگفته بود میزبان یک خانم هست. داراب رو در آغوش گرفت و لبخندش با دیدن من کمی جمع شد:

- عذر می‌خوام عزیزم، عادت نداریم کیان جون رو با خانمی ببینیم، افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

لبخند ظریفی زدم و به جای دست دادن، دستم رو دور بازوی داراب حلقه کردم و گفتم:

- سانلی هستم.

دستش رو پایین انداخت و کنار رفت:

- خوشحالم می‌بینمت سانلی جون، بیاین تو.

هرکس سرش تو کار خودش بود. مراسمی سنگین که پوشش و اکسسوری‌هاش خیلی از اون مراسمی که تو ذهنم بود تفاوت داشت.

همه لباس‌های شیک و پوشیده‌ای به تن داشتن و آرایش‌ها ملیح و زیورآلات با وسواس ست لباس شده بودن. صندلی رو کنار کشید و منتظر موند، نشستم و با چشم یه دور دیگر مهمانان رو نگاه کردم.

- نگفته بودی میزبان یه زنه.

کتش رو صاف کرد و دست چپش رو روی میز گذاشت:

- مثلاً باید بهت بگم کسی که قراره بمیره همین خانمه؟

آب دهانم در گلویم پرید. چند سرفه‌ی آروم کردم تا رفع شود. لیوان آبی مقابلم قرار گرفت، خوردم و روی میز گذاشتم.

- برای همین نباید می‌دونستی.

سرم رو کمی جلو بردم و آرام گفتم:

- این شوهرش دور و برشه، چطوری قراره بکشیش که آب از آب تکون نخوره؟

پوزخندی زد و سرش رو نزدیکم آورد:

- این جور آدم‌ها شوهر ندارن؛ ولی تا دلت بخواد نگاهشون روی مردایی مثل من میره.

ناباور چندبار پلک زدم و سر جام نشستم:

- می‌خوای دلش رو ببری؟

تک خنده‌ای کرد و با تفریح نگاهم کرد و گفت:

- من نه؛ ولی اون آره.

رد نگاهش رو زدم و دیدم همون زن به داراب نگاه می‌کنه.

خدای من! ذهنم قفل کرده و زبونم بند اومده بود. این اصطلاحات جدید و چندش‌وار رو زیاد شنیده بودم؛ ولی دیدنش از نزدیک، قابل توصیف نبود.

- کیوان، پسر کجایی؟

مغزم ریست شد. لحظه‌ای به تنظیمات کارخونه برگشتم و درکی از اینکه الان در چه موقعیتی هستم نداشتم. مردی مسن؛ ولی بی‌نهایت خوشتیپ و خوش‌پوش کنار داراب قرار گرفته بود و با لبخند با هم دست می‌دادن.

- چه خبر کیوان جان.

مرد روی صندلی نشست و لبخندی ستم زد و گفت:

- خبری نیست، خانم رو معرفی نمی‌کنی؟

داراب ل..*باش رو با زبون تر کرد و مکث کرد، حس ششمم اخطار داد که باید خودم وارد صحنه شوم و همان‌طور که داراب گفته بود توجهات رو به سمت خودم بکشم.

- سانلی هستم. از آشناییتون خوش‌وقتم آقای کیوان.

مرد نیم‌خیز شد و تعظیم نمایشی مسخره‌ای کرد:

- همچنین لیدی جذاب. ترانه کجاست؟

داراب بی‌حوصله سری تکان داد و مختصر و مفید تنها در یک جمله گفت:

- خبری ندارم.

چراغ‌ها خاموش شد و رقص نور ملایمی وسط تالار رو روشن کرد. چند زوج جوان و مسن وسط اومده و مشغول رقص شدن.

با دلبری خودم رو سمت داراب کشیدم و دستم رو دور بازوش پیچیدم:

- بریم وسط؟

داراب نگاه گنگی به چهره‌م انداخت و با لحن سردی گفت:

- نه، سرم درد می‌کنه.

کیوان صداش رو صاف کرد و به منی که چهره‌م آویزان شده بود، لبخند زد:

- افتخار به من میدی لیدی؟

تای ابرویی بالا انداختم و با تردید دستم رو از دور بازوی داراب باز کردم.

ل..*باش رو با زبون تر کرد و از جا بلند شد. کنارم ایستاد و دستش رو سمتم دراز کرد و دست دیگه‌ش رو به پشت کمرش هدایت کرد.

- هانی، یادت نره باهام نرقصیدی.

دلخور ازش رو گرفتم و در دل قهقهه زدم. باید در اسرع وقت یک تست

بازیگری بدم. در میان جمع رفتیم. آهنگ روسی و زیبایی پخش می‌شد که نقاط هیجانی و عاشقانه‌ش زیاد بود.

- دلم برای یه رقص حرفه‌ای تنگ شده.

گوشه چشمی سمت داراب انداختم که با حرص نوشیدنیش رو می‌خورد.

زیادی خوردنش هم براش بد بود.

- پایه‌ی یه رقص جذاب و حرفه‌ای هستی سانی خانم؟

چهره‌ی جذابش رو از نظر گذروندم، یک رقص حرفه‌ای چیزی بود که حواس

همه رو پرت می‌کرد و متقابلاً باعث هیجان و همهمه می‌شد. چشمکی براش

زدم که تک خنده‌ی جذابی کرد. در دل برای این جذابیت و خوبی ظاهری‌ش

دل سوزوندم. امیدوارم من رو ببخشید با این سوءاستفاده کردنم. چرخشی زدم و با ریتم شروع به حرکات محکم و چرخشی کردیم. کم کم توجهات به سمتمان جلب شد و همه از پیست خارج شدن. در دور سوم چرخشی که به دور هم می‌زدیم، میز رو نگاه کردم که خالی از داراب بود. با شور آهنگ بلندم کرد. نگاهی بهش کردم. خیلی تو رقص حرفه‌ای بود و باعث تعجبم شده بود. خنده‌ی دلبرانه‌ای کردم که صدای دست و همهمه بالا رفت. زمینم گذاشت و آهنگ آرام شد. همراه خواننده آروم تو آغوشش تگون می‌خوردم که با تموم شدنش من رو خم کرد و روی دستش خوابوند.

- بگیر مانتوت رو تنت کن وقت تنگه.

دهنم بسته شد و مانتو رو ازش گرفتم. سریع تنم کردم و با هم از ویلا خارج شدیم. سویچ رو بی‌هیچ حرفی به سمتم گرفت. تو روشنایی محوطه پیراهنش رو که دیدم چند دکمه‌ی بالاییش باز بود و اثر قرمز رنگی بر روی یقه‌ش در چشمم فرو می‌رفت. چشماش قرمز بود و این اصلاً نشونه‌ی خوبی نبود. پشت فرمون نشستم و سریعاً از اونجا دور شدم. خیلی وقت بود که پشت فرمون هیدرولیک ننشسته بودم و از ترسم دو دستی فرمون رو چسبیده بودم.

- گفتم حواس پرت کن، نگفتم برای اون دلبری کن.

با شنیدن صدای سرد و ترسناکش خودم رو جمع کردم و آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

- چطوری حواس پرت می‌کردم؟

ناگهان مشتی بر روی داشبورد کوبید که شونه‌هام پرید و از ترس اشک در
چشمام حلقه زد. با عربدهش گوش هام سوت کشید:

- هرکاری، هرکاری می‌کردی غیر از رقصیدن. نیم ساعت اون بالا نگاهم روت
بود، دیدم با این لباس چطور نگاهت می‌کردن.

ماشین رو به کناری هدایت کردم و با بغض گفتم:

- می‌خواستی چیکار کنم؟ با چی حواس پرت می‌کردم؟ لعنت بهت که بخاطر
بیست میلیون هم چاقو خوردم هم خودم رو به نگاه کثیفشون فروختم.

با چهره‌ای خشمگین و فکی قفل شده دو طرف مانتوم رو گرفت و به سمت
خودش کشید و تو صورتم فریاد زد:

- ببند دهنت رو.

صدام تو گلو خفه شد.

- میری خونه اولین کاری که می‌کنی لباس رو می‌ندازی دور. به خدا این کار
رو نکنی صحرا خودت رو با لباس تنت آتیش می‌زنم فهمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم. اون نمی‌دونست که خونه‌ای
دیگه ندارم و حتی نمی‌تونم پام رو دیگه اونجا بذارم.

- کجا برم؟

لحن سردم اون رو شوکه کرد چه برسه خودم رو. شاید مثل همون دیدار اول
باید کولی بازی درمی‌اوردم و تا جون تو بدن داشتم می‌زدمش؛ اما این دفعه

نه قلبم آروم بود و نه روحم و نه حتی دستم از مغزم پیروی نمی‌کرد و اون رو نمی‌زد.

- برو خونتون.

ماشین رو به راه انداختم و آهسته شروع به حرکت کردم:

- نمی‌تونی پشت فرمون....

- برو خونتون، خودم برمی‌گردم.

پوزخندی زدم و ناخواسته لحنم نیش‌دار شد:

- یادم نبود نباید آدرس خونه‌ی یه قاتل رو فهمید.

چند ثانیه از گفتن حرفم نگذشته بود که پشیمون شده لبم رو گاز گرفتم و در دل بر زبونم لعنت فرستادم. زیر چشمی نگاهش کردم که دست مشت شده‌ش رو که به سفیدی می‌زد دیدم. پام رو روی گاز گذاشتم تا سریع‌تر به مقصد برسم. چهل دقیقه‌ی بعد وارد کوچه شدم و شگفت زده از دیدن کوچه‌ی ساکت و خلوت پشت فرمون خشکم زد.

- نمی‌خواهی پیاده بشی.

- هوم؟ چرا.

از ماشین پیاده شدم که هم‌زمان با من اون هم پیاده شد. جلوی ماشین مقابل هم ایستادیم.

- فکر نکنم دیگه ببینمت، ممنون بابت تمام کارهایی که کردی.

با کلمه به کلمه‌ی جمله‌ش قلبم فرو ریخت. لعنت بر من و این بی‌جنبگی قلبم که طاقت دیدن یک مرد رو مردتر از پدرش نداره.

- پولش رو گرفتم، نمی‌گم خوشحال شدم از دیدنت، شب بخیر.

تک خنده‌ای زد و سرش رو تکون داد. آثار بی‌حالی به کل از چهره‌ش پاک شده بود.

دستش رو بلند کرد و دستی تکون داد. لبخند کم‌رنگی زدم و دستم رو بالا اوردم.

لبخند نشسته بر لبم رو نمی‌فهمیدم. قدم اول رو برنداشته بودم که درد و سوزشی تو گردنم پیچید و تصویر مرد سیاه پوش مقابلم تار شد.

راوی

دخترک رو به صندلی بستن و مرد از دیدنش لبخند زشت و پلیدانه‌ای زد.
- دستور چیه آقا؟

- به داراب بگو اگر کاری که می‌خوام رو نکنه این خوشگله رو می‌کشم.

چشم باز کردم، گیج و منگ بودم و هنوز شرایط رو درک نکرده بودم. اتاق بزرگ و نیمه تاریک که تنها من بودم و یک حلبی بزرگ آتش.

دستم رو کمی تکان دادم که تمامی عصب‌های به خواب رفته‌ش گزگز کرده و صورت‌م رو جمع کردم.

- ساعت خواب.

صدای زمخت و بی‌انعطافش ترس رو به دلم سرازیر کرد.

- برای چی من رو گرفتید؟

از جا بلند شد و بدون جوابم دادن در کوچکی رو باز کرد و بیرون رفت. مدتی نگذشته بود که در دوباره باز شد و این بار مرد خوش پوش مسنی همراه اون وارد شد.

- چه خوشگلی شما.

از لحنش چهره جمع کردم و با نفرت صدام رو پس کلام انداختم:

- از جون من چی می‌خواید؟

دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و صورت‌م رو بلند کرد:

- پیشی وحشی و جذاب. چه چنگولی می‌ندازه فردوس.

خنده‌ی بلندی کرد و دست به سینه سر تا پام رو نگاهی کرد.

- زنگ بزن به داراب یکم حرف بزنیم باهم دیگه.

داراب! تمام زندگی آرومم رو این اسم در برگرفته بود. اگر تا آخر عمرم عذاب وجدان حسرت‌هام رو به دوش می‌کشیدم و اون بیست میلیون رو قبول نمی‌کردم الآن حال و روزم این نبود. گوشی بر پایه‌ای مقابلم قرار گرفت. مرد

کنارم ایستاد و چشمام رو با پارچه‌ی سیاهی بست. ترس به رگ به رگ بدنم تزریق شد.

صدای بوق آزاد و سکوت.

- سلام پسر جون. چطوری لجباز؟

صدایی از اون طرف نمی‌اومد؛ اما صدای نیشخند مرد بلند شد:

- نشناختی؟

بعد از چند ثانیه نوری با شدت بالای سرم قرار گرفت. اون قدر شدت نور بالا بود که از پشت تاریکی چشم‌بند حسش می‌کردم. صدای نفس‌هام اون قدر بالا رفته بود که تقریباً تموم حواسم رو پرت می‌کرد.

- چقدر تو آخه پستی.

صدای کف زدن شونه‌هام رو از جا پروند.

- براوو. برای یه لحظه کرک و پرم ریخت پسر؛ ولی یه چیزی رو می‌دونی؟

مکثی کرد، لحنش چنان موزیانه شد که بدنم آشکارا به لرزه افتاد:

- این تازه اولشه.

ثانیه‌ای نگذشته بود که صدای نعره‌ی داراب با جیغ من یکی شد. موهام به شدت از پشت کشیده می‌شد. جوری که لب‌هام از هم باز شده بود و گردنم تیر می‌کشید.

- یه تار مو ازش کم بشه دودمانت رو به باد می‌دم.

- ولم کن کثافت.

سیلی محکمی بر روی دهنم کوفته شد و موهام به ضرب رها شد. صندلی افتاد و شونه‌م محکم بر روی زمین کوبیده شد. ناله‌ای کردم و سعی کردم اشک نریزم.

- اون دختر رو می‌خوام داراب. تو کارهای سخت‌تری انجام می‌دی پسر. نگفتم بکشش گفتم برام بیارش.

آراس نعره‌کنان غرید:

- من با دیگران کار نمی‌کنم جمال، اون بچه فقط هفده سالشه.

مردی که جمال نام داشت خونسردانه گفت:

- می‌خوامش داراب، بمب ساعتی فعال شد. تا بیست و چهار ساعت دیگه اون دختر تو اتاقم نباشه جسد این دختر رو تو خونه‌ش رها می‌کنم. تیک تاک تیک تاک.

صدا قطع شد. تازه تونستم نفسم رو رها کنم. جو آن‌چنان متشنج بود که نفس کشیدن رو از یاد برده بودم. سوزش لبم می‌گفت زخم جدید روی صورتم کاشته شده.

- بلندش کن.

صندلی رو با پرخاش بلندکرد و با چندبار تکیه خوردن به حالت اولش برگشت. دستی چونه‌م رو محکم گرفت و سرم رو جلو کشید:

- بشین دعا کن تا بیاد، البته اون اتفاقات عاشقانه می‌گه تو خیلی ارزشمندی.
پوزخندی زد. صورت در هم کشیدم که با ضرب سرم رو رها کرد و صدای
پاشون تو گوشم پیچید که از اتاق بیرون رفتن. ناله‌ای کردم و در دل خدا رو
طلب کردم. طولی نگذشت که تمام غم‌های عالم بر دلم سوار شد. مادرم که با
خودخواهی تموم ما رو رها کرد و پدرم که دست نامزدش رو گرفت و بانوی
خونه‌ی خودش کرد.

چونهم که لرزید. لبم رو به زیر دندان گرفتم.

- چه خوشگل می‌شی.

از ترس هینی کشیدم و قالب تهی کردم. مگه بیرون نرفته بود؟ سنگینی
سایه‌ش که بر روم افتاد، کل بدنم رعشه گرفت.

- اگر بهم دست بزنی داراب تیکه تیکه می‌کنه.

شوکه از تهدید توخالی‌م شونه عقب دادم. من اون رو با داراب ترسونده بودم،
اون هم زمانی که نمی‌دونستم آیا برای کمک به من میاد یا نه؟ خنده‌ی بلندی
کرد و دستاش رو روی دستای بسته‌م، روی دسته‌ی صندلی گذاشت.

- جوجه منو با داراب می‌ترسونی؟

آب دهنم رو قورت دادم ترجیح دادم سکوت کنم تا مبادا حرف اضافه برام
گرون تموم بشه. صورت عقب کشیدم که در گلو غرید و سیلی محکمی بر روی
گونه‌م فرود آورد.

از شدت ضربه جیغ بلندی کشیدم که در با شتاب باز شد.

- چه غلطی کردی؟

وقتی ازم دور شد تازه تونستم نفس راحتی بکشم.

- آقا... .

- خفه شو، اگر یه درصد شایعات درست باشن داراب بدونه که دست رو این دختره بلند کردیم بدبخت می‌شیم.

از درد جیغ کشیدم:

- ولم کن!

چونم رو به ضرب رها کرد و غذای نیم خورده‌م رو به گوشه‌ای پرتاب کرد. با تن و بدنی لرزون حرکات جنون‌آمیزش رو به تماشا نشستم. در بار دیگه باز شد و همون مرد وارد شد.

- چته افسار پاره کردی؟

- دختره از خودشونه. دارن بازی می‌دن.

جمال چشم‌بند به دست نزدیکم شد.

- زنگش بزن.

- به کی آقا؟

چپ‌چپی حواله‌ش کرد:

- به ننه‌ی مرده‌ی من، به داراب.

پشت سر هم سر تایید تکان داد و فوری گوشی رو آماده کرد و دوباره چشمم رو بست.

چندین بوق و صدای خسته‌ش:

- بله؟

این دفعه خبری از ماسک زدن نبود و فقط چشمم رو بسته بودن. حس ششمم فریاد می‌زد، اون تو رو نمی‌بینم، این فقط یک تماس معمولیه.

- سلام پسر، چه خبرا؟

صداش به یک‌باره جدی شد و رگه‌های خشم رو می‌شد تو صداش تشخیص داد.

- دختره رو امشب تحویل می‌دم.

خنده‌ی بلندش تو گوشم پیچید:

- برای اون مزاحم اوقات شریف نشدم. این دختره... زمان تحویل سفارش من پرتش می‌کنم یه گوشه تا برگرده خونه‌ش.

نعره‌ش که بلند شد نترسیدم، حس قوت قلب داشتم.

- کجا می‌خوای ولش کنی؟

- چه فرقی می‌کنه برات؟

غرش و تعصب موج زده در صداش رو دوست داشتم؛ ولی فکر نکنم حرفش از ذهنم پاک بشه:

- زنم رو خودم تحویل می‌گیرم جمال، بلایی سرش بیاد و خطی روش افتاد باشه زنده‌ت نمی‌ذارم.

چند ساعتی از تماس گرفته شده و حرف‌های رد و بدل شده می‌گذشت. اتاق تو سکوت وحشتناکی فرو رفته بود.

- واقعاً زنش؟

پارچه‌ی سیاه بر روی چشم‌ام مانع دیدن چشمان در بهت فرو رفته‌م می‌شد. چی باید می‌گفتم؟

- آره دیگه نره خر، زنشه. نشنفتی؟

صدای عصبی و پر حرص جلال دستم رو گرفت تا از بهت بیرون بیام.

- جواب این کبودی‌ها رو چی می‌دی بهش؟

جلال حرفی برای گفتن نداشت.

- اگر زنش باشه و اینا رو ببینه... .

- ببند دهنت رو بذار ببینم چه غلطی باید کنم.

مدتی نگذشته بود که صدای پرت شدن وسیله‌ای و شکستنش اومد.

- همه‌ش تقصیر توی زبون نفهمه، نفله مگه نگفتم یه جوری طبیعی بزن که دختره چیزیش نشه ولی داراب حساب ببره؟ زدی نصف صورت دختره رو بادنجون کاشتی.

کم کم وجودم گرم می شد، احمقانه بود که مسبب تمام بدبختی هام الآن باعث و بانی دل گرمی م بود.

- از کجا باید می دونستم زنشه؟

- هرکی بود، یعنی یه ماده از کنارت رد بشه بی برو برگرد باید بزنی به باد بدیش؟

کمی سکوت شد و من معنای اون لبخند احمقانه ی شکل گرفته بر روی لبای خشکم رو نمی فهمیدم.

- کم کم آماده شو باید راه بیوفتیم بریم سر قرار.

ماشین اون قدر تکون تکون می خورد که حالت تهوع گرفته بودم. از نشستن خسته شده بودم و کمرم ناله سر می داد. دقایقی بعد بالاخره ماشین ایستاد. نمی دونستم روزه یا شب یا اصلاً تهرانیم یا شهر دیگه. تنها خواسته ام خوابیدن روی اون تشک های داغونی بود که پنبهش بوی موندگی می داد. صدای باز شدن در حواسم رو جمع کرد. صدای خفیف باز و بسته شدن درب ماشین دیگه ای می گفت که ماشین دیگه ای هم اونجا هست و من در دل داراب رو طلب می کردم و مانند ماهی بیرون افتاده از آب تشنه ی صداش بودم تا بدونم دیگه این کابوس تموم شده.

- مرده و حرفش، مردونگیت سر زبوناست آقا داراب.

خنده ی کم جونی کردم و دلگرم شدم به بودنش.

- زنم کجاست؟

زنش؟! زنش کجاست؟! به یاد مکالمه‌ی کوتاهش با جلال افتادم. اون من رو به عنوان زنش خطاب کرده بود. درب سمتم باز شد و بازوم به بیرون کشیده شد.

- اینم زنت صحیح و سالمه.

فکر کنم هنوز دهنش رو نبسته بود که صدای ناله‌ش بلند شد. مرد بازوم رو رها کرد و صدای اسلحه‌ی آماده شده کنارم بلند شد. از ترس کشته شدن ناخودآگاه صداش زدم:

- داراب!

صدای پرحرص جلال می‌گفت هنوز زنده‌ست. کلافه از ندیدن چیزی سرم رو به اطراف تگون دادم.

- مگه نگفتم خط روش نیوفتاده باشه. هوم؟

جلال خنده‌ی کریهی کرد:

- بازی پیچ و تاب داره، دختره رو بفرست بیاد داراب.

صدای خفیف ناله و جیغ دختری بلند شد. دلم به حال دختری که قرار بود با من تعویض بشه و به دست این جلادها بیفته سوخت. صدای فریادش زانوهام رو سست کرد! مردک الاغ دست زیر بازوهای نحیفم انداخت و کشون کشون من رو با خودش همراه کرد.

- چشماش رو باز کن.

خواسته‌ی داراب کمی جو رو سنگین کرد.

- بازش کن.

مرد با خشونت چشم‌بند رو باز کرد که چندتار از موهام با اون کنده شد. صدای ناله‌ی بلندم اخمای داراب رو بیش از پیش در هم کرد. سرم رو چرخوندم و این‌دفعه به جای داراب دختری کم سن و سال رو دیدم که ریمل‌هاش از شدت گریه زیر چشماش ریخته بود و موهای بلند شکلاتی‌ش پریشون دورش رو گرفته بود.

داراب دست زیر بازوی دخترک انداخت و کنار خودش نگهش داشت.

- بفرست بیاد این طرف.

کمرم رو هول داد و به جلو فرستاد؛ اما داراب با تأخیر دختر رو رها کرد. نگاه ناراحتم رو به چهره‌ش دوختم که نامحسوس چیزی مانند «بدو» رو لب زد. هول شده پا تند کردم که صدای جلال بلند شد؛ اما داراب از طرفی دست دخترک رو گرفت و مانع حرکتش شد و با دست دیگه‌ش من رو محکم به جلو کشید.

با پایش ضربه‌ی محکمی به جلال زد که بهت‌زده شد.

- برید تو ماشین.

من رو با اون دختر به سمت ماشین فرستاد. نگران گفتم:

- داراب!

فریاد زد:

- برو تو ماشین.

و بعد از حرفش طولی نکشید که با جلال درگیر شد. زد و خورد بینشون چنان دلخراش بود که با هر ضربه من جیغ خفیفی می کشیدم و دخترک کنارم هق می زد. در حال زدن جلال بود و با لگدی به طرف دیگه پرتابش کرد، برق تیزی دست جلال، دستام رو به کار انداخت.

شجاعتم در لحظه تبدیل به حماقت شد و بدون فکر به عواقب کارم قفل فرمون رو از زیر صندلی پیدا کردم و از ماشین پیاده شدم.

صدای ضعیف دخترک به گوشم رسید که منع می کرد؛ اما من فقط نگاهم فاصله ی بین مرد و داراب رو متر می کرد و پاهام شتاب می گرفت.

تو دوقدمی داراب دستش رو عقب برد تا بر روی بدنش فرود بیاره که با تمام وجودم محکم بر سرش کوبیدم. خون به سرعت از سر شکافتهش بیرون ریخت. همه چیز در یه ثانیه اتفاق افتاد. جلال بر روی زمین افتاد، داراب دست از کشتن مرد برداشت و مبهوت به من شوکه شده نگاه کرد و جیغ دخترک در گوشم پیچید. من کشتمش! قفل فرمون رو رها کردم و قدمی عقب رفتم که نامتعادل پخش بر زمین شدم.

- من... من کشتمش... من... به خدا نمی خواستم.

داراب کنارم اومد و دستش رو بر روی بازوم گذاشت:

- چیزی نیست، بلند شو بریم.

نگاه اشک بارم رو بر روی صورتش چرخوندم و گفتم:

- شدم مثل تو. الآن منم قاتلم... .

و هیستریک در بین اشک‌های سبقت گرفته بر روی گونه‌هام شروع به خندیدن کردم.

دستای پر قدرتش دور شونه‌هام پیچید و مثل پرگاه بلندم کرد و سوار ماشینم کرد. نگاهم تا آخرین لحظه از جسد مرد برداشته نمی‌شد. حتی اون مرد رو دیدم که خمیده در حال فرار بود؛ اما هیچ چیز جز اون جسد برام مهم نبود.

داراب پرسرعت از اونجا دور شد. نگاهم از شیشه‌ی کنارم برداشته نمی‌شد. مردمک‌هام خیره‌ی خیابون بود و روحم شاید حوالی اون جسد پر خون. صدای دختره بلند شد:

- می‌خوام برم پیش مامانم.

- اونجا امن نیست.

صدای جیغ ماندش شونه‌هام رو از جا پروند، جوری که داراب دستش رو دورم پیچید تا مبادا به جایی بخورم و آسیب ببینم.

- توی لعنتی من رو دزدیدی. الآن نگران امنیتمی؟

داراب نیز با عصبانیت غرید:

- من اگر می‌خواستم بدزدمت که الآن اینجا نبودى، من فقط تو رو طعمه کردم.

دخترک که گویی جنون گرفته بود با زوری که نمی‌دونم از کجا آورده بود محکم به شونه‌م کوبید که به جلو پرتاب شدم:

- به‌خاطر این منو طعمه کردی؟ می‌دونی من دختر کی‌م؟

ماشین جوری به کناری کشیده و پارک شد که علاوه بر صدای بوق مکرر ماشین‌ها صدای ترسیدن من هم بلند شد.

- اون موقع که دزدیده بودمت موش شده بودی جرئت حرف زدن نداشتی، الآن چه غلطی کردی؟

کمربندش رو باز کرد و سمت عقب برگشت. از آینه‌ی کنارم جسم ترسیده و مچاله شده‌ی دخترک رو می‌دیدم.

- بگو الآن چه غلطی کردی؟ دختر هر خری که هستی باش، من برای آدمای مهم زندگیم ترور هم انجام می‌دم تو که عددی نیستی.

جمله‌ش برای من پرعقده پر از زیبایی‌هایی بود که می‌تونستم تا مدت‌ها با رویاپردازی با اون سر بر بالین بذارم؛ اما الآن تنها چیزی که در ذهن درهمم می‌گذشت، تصویر جسد، بی‌لیاقتی دخترک پشت سرم، حرف‌های پرشور مردی که وجودش رو تو زندگیم کم داشتم.

سر کوچی اعیان نشینی ایستاد. از ماشین پیاده شد و زیر بازوی دخترک رو گرفت و پیاده‌ش کرد.

- گوش بده ببین چی می‌گم، به پلیس چیزی بگی شبونه میام سراغت سرت رو می‌ذارم روی سینه‌ت شیرفهم شدی؟

دخترک که نگاهش بین خانه و داراب می‌گشت ترسیده سرش رو بالا و پایین کرد. به محض رها کردنش دوید و داراب دوباره پشت فرمون نشست.

- حالا چی می‌شه؟

نیم نگاهی سمت انداخت:

- چی چی می‌شه؟

ناباور با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم و جیغ مانند گفتم:

- من یه آدم کشتم!

شیشه‌ی طرفش پایین بود و صدام به گوش افراد ماشین کناری رسید. داراب چشم غره‌ای به سمت رفت که مانند جوجه در خودم جمع شدم.

شیشه رو بالا کشید و عصبی گفت:

- الان یه مشکل بزرگ‌تری داری، این قدر بزرگ که کشتن اون یارو توش گم می‌شه.

گیج از حرفاش که ترس رو به سلول‌های بدنم تزریق می‌کرد گفتم:

- چه مشکلی؟

لب‌هاش رو بهم فشرد و چیزی نگفت. از ترس دستای لرزونم رو در هم پیچیدم و توی ذهنم به دنبال مشکلی بزرگ‌تر بودم؛ اما به هرچه فکر می‌کردم به اون جسد بر می‌گشت.

مقابل درب خانه پارک کرد و همون طور که به مقابل خیره بود با جمله‌ش
دنیا رو تکون داد:

- باید با من ازدواج کنی.

- چهار روز گذشته.

نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم تازه نگاهم افتاد به نایلون دستش که
آرم داروخونه رو داشت.

- چهار روز چی؟

زیر نگاه مرموز و سوراخ کننده‌ش معذب شدم و کمی تو خودم جمع شدم.

- زیر چشمت گود افتاده.

لبم رو گاز گرفتم و نگفتم که این چندروز با کابوس چوبه‌ی دار و پلیس و اون
جسد زندگی کردم.

- لباس رو عوض کن.

چنان سرم به بالا پرید که بین مهره‌های گردنم فاصله افتاد، با چشمان گرد
شده گفتم:

- چیکار کنم؟!

انگار که بی‌اهمیت‌ترین موضوع رو گفته باشم به سراغ یخچال رفت و بطری
آب رو بیرون کشید.

- گفتم لباست رو عوض کن، باید بخیه‌ها رو بکشم و پانسمان رو عوض کنم.

کمی این‌پا و اون‌پا کردم و در آخر گفتم:

- چرا نریم بیمارستان؟

- مگه چاقو خوردی رفتیم بیمارستان که حالا بریم؟

منطق جمله‌ش اون‌قدر زیاد بود که لال شده، کمی از مانتوم رو زدم کنار و زیرش یه تیشرت مشکی رنگ پوشیده بودم. نگاهی به اطراف کردم. آخه تو ماشین جای این کارهاست؟

لبای خشک شده رو با زبون تر کردم و جلو رفتم.

- من آماده‌م.

این‌دفعه نگاه گذرای بهم انداخت و وسایل آماده شده روی داشبورد رو برداشت.

مقابلش نشستم و خیره به دستاش شدم که دستکش لاتکس به دست کرد و پنسی قیچی مانند برداشت.

- نیم چرخ بزن سمتم بخیه‌ت رو بکشم.

چرخ زدم، دستش که به پهلوام خورد تو خودم جمع شدم که فهمید و لحظه‌ای متوقف شد.

- راحت باش.

شاید می‌خواستم واقعاً این حرف رو از سمتش بشنوم تا بدنم واکنش بده و آروم بشم. سوزشی تو پهلو می‌پیچید و هربار باعث می‌شد خودم رو کمی جمع کنم.

- تموم شد.

سپس از جیب کتش کارت ویزیتی رو بیرون آورد و روی داشبورد گذاشت.

- مشکلی داشتی، چیز مشکوکی دیدی زنگم بزن.

من چرا مثل خنگ‌ها خیره به جلوم خشک مونده بودم رو نمی‌دونم. لحظه‌ای از فکر عبور کرد.

- در ضمن... .

نگاهم از کفش‌هاش روی صورتش متمرکز شد.

- دیگه با این اهالی دعوا راه ننداز، حساب اون چلغوز هم با خودمه. هرچی شد حواله‌ی خودم کن اوکی؟

سرم رو به تایید حرف‌هاش تکون دادم و آیا اسمم در لیست بی‌جنبگان نوشته می‌شود؟ رفت و من موندم خیال‌هام. لیاقت عروسی و آرزوی یه گردوندن سینی چایی تو خواستگاری خودم رو باید به گور ببرم. ازدواج، بدون خواستگاری! چشمام رو محکم فشردم و زانوهام خم شد. من تنها با این سن آرزوی یه گردوندن سینی چایی در خواستگاری خودم رو باید به گور ببرم، لباس عروس پیشکش.

قلبم از درد مچاله شد. هیچ وقت فکر نمی کردم فرار از اون جهنم پر درد این قدر منزلت و عزتم رو پایین بیاره. سرم رو خم کردم که قطره اشکی لجوجانه تو کف ماشین چکید و پنهان شد. چند روز گذشته بود و حالم خراب بود.

چهل دقیقه ای بود که با تلفن پوکیده و کارت ویزیتش ارتباط چشمی برقرار کرده بودم.

هیستریک وار ناخن هام رو جویدم و تو یه حرکت شمارهش رو وارد کردم. اون شماره ی من رو داشت؛ اما از من خواسته بود تا جوابم رو به خودش بدم و جایی در اعماق روح خبیثم فانتزی داشت که از این طریق خواسته شمارهش رو داشته باشم.

- الو؟

صدای خشن و خسته ش از پس چکش و داد و فریاد مردان به گوشم می رسید.
- سلام، صحرام.

- صبرکن.

انگار استرسم فروکش کرده بود و کمی آروم تر به نظر می اومدم. صدای در و خش خش و سپس آرامش و سکوت؛ انگار جایی رفته بود تا از اون هیاهو دور شده باشه.

- شناختم.

لبم رو دندان گرفتم و با سر ناخن های کوتاهم خطوطی فرضی روی فرمون کشیدم.

- قبوله.

- ساعت چنده؟

متعجب و شوک زده به ساعت نگاه کردم.

- یازده و ربع.

- اوکی، کارات رو بکن میام دنبالت.

مثل فنر از جا پریدم و کلافه از عرق سردی که بر تیره‌ی کمرم نشسته بود گفتم:

- کجا؟! الان که آزمایشگاه نمونه نمی‌گیره.

مکثی کرد. همین سکوتش به من فهموند انگار حرف اشتباهی زدم. محکم تو سرم کوبیدم و خودم رو لعنت کردم. تو تا دیروز با این ازدواج مشکل داشتی الان هول زده‌تر از اونی؟

- میام بریم خرید حلقه، فردا بعد جواب آزمایش یک راست می‌ریم محضر دیگه حوصله این ادا اصول‌ها رو ندارم.

- باشه.

صدای مغمومم به زور به گوش خودم رسید. نفس عمیقی کشیدم. دم ماشین وایساده بودم که دیدمش. در رو بدون پرسش باز کردم و با دیدنش ناخودآگاه خودم رو با اون مقایسه کردم. آستین پیراهن سفیدش رو تا آرنج تا زده بود

و دستان عضله‌ایش رو به رخ می‌کشید و تیپش با اون شلوار راسته‌ی مشکی جذب و کالج‌های به پاش تکمیل شده بود.

- بریم.

- یه لیوان شربت بده بخورم هلاک شدم.

با چشماش نگاهم می‌کرد. چجوری برم خونه؟

نگاهی کردم و گفتم:

- بریم تو راه یه چیزی بگیر.

در با مشت کوبیده شد و شیشه رو پایین کشیدم.

- دختره‌ی احمق شوهر عوضیت کو؟

مادرش از پشت سر به سر و صورتش می‌کوبید:

- احمد کجایی بیای پسر دسته گلت رو پرپر کردن! ایشالا به زمین گرم بخوری.

و من چرا حواسم نبود شخصی پشت سرم نشسته که مسبب تمام این اتفاقات هست و سرش درد می‌کنه برای دعوا؟ مبهوت به معرکه‌ی مقابلم نگاه می‌کردم که جواد پسر احمد با کف دست به شونه‌م کوبید و به آنی گرد و خاکی بلند شد. داراب به سرعت کنارم زد و مشتی محکم بر فک جواد کوبید. جیغ زنان بر روی اعصابم ناخن می‌کشید.

- دستت رو قلم می‌کنم. آدم نشدی نه؟ باید زنده به گورت کنم؟

مادر هاشم آتیش بیار معرکه شده بود و مادر جواد بی خیال روسریش به جان کمر داراب افتاده بود و مشتش می کوبید تا پسرش رو رها کنه. دوتا از دوستای جواد به سمت داراب رفتن و داراب برای مقابله با اونها مادر جواد رو به گوشه ای پرت کرد و با دو ضربه ی پا اون دو تا رو از پا انداخت.

- بیا برو شوهرت رو جمع کن، التماس می کنم صحرا بچم رو کشت.

یه قتل دیگه؟ از خشکی بیرون اومدم و مقابل دارابی ایستادم که با پا لگد بر پهلوی و شکم جواد می کوبید.

- ولش کن کشتیش.

بهایی به حرفم نداد، تنها راهش مانع شدنش بود. جلو رفتم و محکم در آغوشم گرفتمش. سریعاً دستش رو به دور کمرم حلقه کرد و از حرکت ایستاد. نفس نفس می زد و سینه اش بالا و پایین می شد.

- هرکی هر حرفی داره بیاد به خودم بگه، فهمیدید؟ راسته ی مکانیکا سراغ داراب رو بگیرید. نفر بعدی رو که در این خونه رو بکوبه سر می برم.

- بسه.

نالان خواستار تمام شدن ماجرا شدم. دستام رو شل کردم تا از آغوشش بیرون بیام که مانع شد. همون جور که در آغوشش بودم من رو به سمت ماشینش برد و با سرعت دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد.

بی هدف خیابون ها و مغازه ها رو نظاره می کردم. نه تنها شبیه هیچ عروسی نبودم بلکه حتی دلخوشی هم نداشتم تا خرید عروسیم رو انجام بدم.

ناخواسته آهی عمیق و جانسوز کشیدم که سنگینی نگاهش بر روحم نشست. ساعتی بعد مقابل جواهرفروشی ایستاد که کرکره‌هاش رو تا نیمه پایین کشیده بود. بلافاصله بعد از پارک ماشینش بیرون پرید و به سرعت وارد جواهرفروشی شد. نفس عمیقی کشیدم و منتظرش موندم. طولی نکشید که بیرون اومد و اشاره زد تا پیاده بشم.

دستی به مانتو و شالم کشیدم و از ماشین پیاده شدم. پشت سرش وارد شدم و در نگاه اول پیرمرد مهربونی رو دیدم که جعبه‌های حلقه رو روی میز قرار می‌داد.

- بفرمایید آقا این هم حلقه‌ها، سلام خانم.

- سلام خسته نباشید.

- سلامت باشی دخترم مبارکه.

لبخند ریزی زدم و جلو رفتم. یه باکس حلقه‌های نگین‌دار و باکس دیگه حلقه‌های رینگ و آخرین باکس حلقه‌های ست بود.

یک راست به سمت حلقه‌های ست رفتم. نمی‌دونم کدوم منطقم اون فانتزی مزخرف ست پوشیدن رو رخ نمایی کرد که پیرمرد سریعاً اون دو باکس رو برداشت و زیر شیشه قرار داد و من نتونستم از حرکت پشیمون بشم.

- ماشاءالله سلیقه‌ی خوبی دارید. تا خانم حلقه انتخاب می‌کنن سرویس هم بیارم؟

با چشمانی گرد شده پیرمرد رو نگاه کردم، داراب متعجب پرسید:

- سرویس هم لازمه؟

میون حرفشون پریدم:

- نه سرویس لازم نیست، نمی‌خوام.

داراب اخمی کرد که سکوت کردم.

- اگر لازمه بیار حاجی.

پیرمرد وارد اتاقی شد و تنهامون گذاشت. صدام رو پایین اوردم و سمتش برگشتم.

- ازدواج صوری این همه بریز و بپاش نمی‌خواد.

نیم قدمی نزدیکم شد و سرش رو پایین آورد.

- تو پول می‌دی؟

لبای خشک شده‌م را با زبون تر کردم و آروم در جوابش گفتم:

- نه.

جفت دستاش رو به جیب برد و سرش رو نزدیک گوشم آورد:

- ازدواج برای من و تو صوریه، برای سازمان واقعیه. اون قدر واقعی که اگر

بگن با زنت باش هرچند بی‌میل، باید باشم و اگر بگن تو خواب زنت رو بکش،

می‌کشم. دستت اومد چقدر واقعیه؟

نفسم حبس نشده بود؛ اما بغض تو گلوم زندونی بود. قبل از اینکه سرش رو فاصله بده گفتم:

- خدا لعنتت کنه، کاش می‌مردم و اون شب گیر تو نمی‌افتادم.

بازوم رو با خشم چنگ زد که ناله‌م رو قورت دادم. در همون لحظه پیرمرد از اتاق بیرون اومد و خندان چندین ماکت سرویس رو مقابلمان گذاشت. داراب با نیمچه فشاری بازوم رو رها کرد و عقب ایستاد.

- انتخاب کردی عروس خانم؟

بی‌میل اولین ستی که چشمم به اون خورد رو انتخاب کردم. یه حلقه‌ی ساده با نگین تراش خورده و پشت حلقه‌ای با یک ردیف نگین و ست مردانه‌ی اون رینگ ساده‌ای بود.

- خیلی هم ساده و شیک، اصله و ضمانت داره.

برق از سرم پرید، سگته‌ای رو کردم سمت پیرمردی که با ذوق حلقه رو روی ترازو گذاشته بود و مشغول فاکتور کردن بود:

- الماسه؟!

پیرمرد خنده‌ی مصلحتی سمت داراب زد:

- همه‌ی حلقه‌های ما الماس و برلیان هستن باباجان.

آب دهنم رو قورت داده و دهان به پشیمونی باز کردم که داراب کنارم ایستاد.

- سرویست رو انتخاب کن.

با لحن دستوری و کلافه‌ش دهان بستم و از بین تمومشون یه سرویس فوق ساده که تنها یه ردیف نگین داشت رو انتخاب کردم.

همه چیز در هاله‌ای از پوچی به سرعت اتفاق می‌افتاد. داراب تیپ اسپرتی زده بود و تنها وجه خوبی که داشت پوشیدن کت کتان ذغالی بود.

گوشی‌م رو با همون آیفون عوض کرده بودم. به تیپم نوکیا نمی‌اومد و جایی از وجدان خبیثم فریاد می‌زد شاید می‌خواستی جلو اون دختره ترانه کم نیاری و من گوش می‌بستم جلوی حرف‌های احمقانه‌ش. تو سفره خونه‌ای سنتی مهمون داراب بودیم تا صبحانه بخوریم. باز هم همون اخلاق مزخرفش، بدون پرسیدن خودش برای هر سه نفرمون صبحونه سفارش داد.

با کدوم منطقم بود نمی‌دونم؛ اما گوشی‌م رو از جیب مانتو بیرون اووردم و دستم روی شماره‌ش که هنوز «ددی» سیو بود لغزید. بعد از دو بوق گوشی رو جواب داد.

- الو.

- سلام.

مکثی کرد و سپس با لحنی پر از تعجب و شوک زدگی گفت.

- صحرا؟!!

نفس عمیقی کشیدم.

- دارم ازدواج می‌کنم.

به گونه‌ای گفتم که دل خودم از لحنم شکست.

- پول نیاز داری؟

چشمام رو با درد بستم و لب گزیدم. سر بلند کردم و داراب و ترانه رو دیدم که به سمتم می‌آیند. ترانه مشغول حرف زدن بود؛ ولی داراب...وای از اون چشمایی که از اون فاصله درونم رو سوراخ می‌کرد تا هرچی تو مغزم می‌گذشت رو بیرون بکشد.

- نه، ممنون.

گوشی رو قطع کردم و لیست تماسم رو پاک کردم. حتی نمی‌خواستم لحظه‌ای یاد حماقت امروزم بیفتم.

ترانه کنارم نشست و داراب بی‌خیال مقابلمان. سینی صبحونه با مخلفاتش رسید و بینمون قرار گرفت. میلی به غذا نداشتم که کششم به سمتش نمی‌رفت. قلبم سنگین بود و روحم سنگین‌تر.

- چرا نمی‌خوری؟

با صداش نگاهم رو از سینی‌م کندم و خیره‌ش شدم.

- بخور از دیشب هیچی نخوردی.

صدام رو گم کرده بودم، دلم ازدواج با عشقم رو می‌خواست. دلم یه ازدواج زیبا و مجلل می‌خواست. دلم آرزوی خوشبختی پدرم رو می‌خواست. شاید اگه چندسال پیش می‌گفتن که یه روزی دزدیده می‌شی، یه مرد روانی تو خونت

میاد، مجبور به قتل می‌شی و در آخر اجبار به ازدواج با یه قاتل می‌شی به دیوانه بودن اون شخص می‌خندیدم.

- گشتمه‌م نیست.

- ترانه برو ببین این سرویس چایی چی شد؟

قطعاً ترانه رو پی نخود سیاه فرستاد. ترانه کمی نگاه بینمون رد و بدل کرد و سپس با اکراه بلند شد.

- کی بود پشت تلفن؟

نگاهش کردم. قبل از دهن باز کردن دستش رو به تهدید مقابلم گرفت و چشم ریز کرد:

- فکر دروغ گفتن به منو از سرت بیرون کن، من با دروغگو جماعت بد حسابم رو تسویه می‌کنم گرفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سر به تایید تکون دادم.

- بابام.

تای ابروش رو بالا انداخت و به پشتی تکیه زد.

- خب؟

با انگشتم بازی کردم و در دل خواستم ترانه زودتر بیدار.

- هیچی.

به آنی اخماش گرهی کور خورد، به سمت خیز برداشت و مچ دستم رو چنگ زد و به جلو کشید. صدای آخم رو تو گلو خفه کردم و به صورت سرخش نگاه کردم.

- همین الان گفتم از دروغ متنفرم خیال کردی پنهون کاری کنی؟ حرف می‌زنی یا از زیر زبونت بکشم بیرون؟ البته که تو دختر عاقلی هستی و گزینه‌ی اول رو انتخاب می‌کنی.

آب دهنم رو قورت دادم و پیچی به دستم دادم تا رهام کنه؛ انگار قصدم رو فهمید که با ضرب کوچکی رهام کرد. صاف نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم تا ببینم کسی این آبروریزی رو دیده یا نه؟ که شکر خدا غیر از دو پسر بچه کسی نگاهش به ما نبود.

- گفتم دارم ازدواج می‌کنم.

- خب؟

آب دهنم رو قورت دادم و خیره به ترانه‌ای که داشت می‌اومد گفتم:

- خوشحال شد چون ایران نیست نمی‌تونه بیاد.

سر چرخوندم و جنس نگاهش عجیب می‌گفت خر خودتی.

- اینم چایی دیگه چی؟

گوشی داراب همون موقع زنگ خورد. طبق معمول اون صحبت نمی‌کرد بلکه فقط شنونده بود.

- باشه.

قطع کرد و از جا بلند شد:

- بریم همه چیز آماده‌ست.

و ندونست که با این حرفش چه غوغایی تو دلم به پا کرد.

- دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه آیا بنده وکیل‌م شما رو به عقد دائم آقای داراب به مهریه‌ی چهارده سکه‌ی تمام بهار آزادی، یک جلد نفیس قرآن و یک جفت آینه و شمعدان در بیارم؟ آیا وکیل هستم؟

کسی نبود بگه رفته‌م گلاب بیارم، نبود بگه رفته‌ام گل بچینم، نبود که زیر لفظی بده و من ناز کنم. هیچ‌کس نبود.

- بله.

- به میمنت و مبارکی. سرکار آقای داراب آیا بنده وکیل‌م؟

با صدای بم و جدی و سردش جواب داد:

- بله.

- برای خوشبختی این زوج جوان صلوات محمدی پسند ختم کنید.

حلقه رو تو انگشت دست چپم چرخوندم و ماتم زده نگاه به اطرافم کردم.

ترانه همانند من ساکت تموم وقت تنها داراب رو نگاه می‌کرد و احد دست به سینه و مصمم کنارش نشسته بود، بشقاب شیرینی رو برداشت و دور گردوند. ترانه نخورد. داراب پول محضردار رو حساب کرد و به سمت اومد.

- بریم.

- کجا؟

دستش رو به سمت دراز کرد که مردد نگاهم بین دست و صورتش چرخید. به ناچار دستش رو گرفتم و بلند شدم.

- رستوران، به هر حال باید شیرینی ازدواجم رو به همکارام بدم یا نه؟

تیکه می‌نذاخت؟ انگار چاقو زیر گلوم گذاشته بودن که به‌خاطر تو توی دردمر افتادم و باید من رو همسر خودت کنی. چشم‌ت کور دنده‌ت نرم با همون ترانه جانت به مهمونی می‌رفتی.

شام بین مزه پرونی‌های احد، سکوت داراب، توجه‌های ترانه و اخمش و حرص‌های من گذشت. اون قدر عصبی بودم از بی‌پروایی‌های ترانه و سکوت داراب که خداحافظی نکرده سوار ماشین داراب شدم و تخس به روبه‌رو خیره شدم. درسته که بینمون هیچ احساسی نیست؛ ولی تعهد که هست. درب کنارم باز شد مرد زندگیم وارد اتومبیل شد. سنگینی نگاهش رو لحظه‌ای حس کردم. خیابون‌ها شلوغ بودند و ترافیک روان. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به مردم نگاه کردم.

- اصلاً شبیه زوجا نیستیم.

شوکه برگشتم و گفتم:

- مگه زوج‌های دیگه چجوری‌ان؟

- هرچی هستن مثل ما نیستن.

من که تا آن‌موقع ساکت بودم و حرفی نمی‌زدم.

- بریم خونتون.

با تعجب برگشتم و داد زدم:

- نه!

با تعجب نگاه کرد که گفتم:

- برو خونتون من تو ماشینم می‌خوابم.

عصبی گفت:

- منظورت چیه؟ بذارم زنم تو ماشین بخوابه؟

جیغ زدم و گفتم:

- تو کی هستی که واسه من امر و نهی می‌کنی؟ مگه واسه مهمه؟ تو از اول زندگیم نبودی که حالا می‌خوای باشی. من خودم کار کردم، رانندگی کردم، زجر کشیدم و به تو هم نیاز نداشتم و ندارم. اون شبی که جلوم سبز شدی من داشتم سرگردون یه جا واسه پناه گرفتن پیدا می‌کردم و تو این رو نفهمیدی. پس جناب لطفاً من رو تنها بذار و برو همون قبرستونی که بودی و بذار بخوابم فهمیدی یا نه؟

عجیب نگاهم می کرد و چیزی نگفت. جلوی خونه ی شیکی نگه داشت و گفت:
- پیاده شو.

حرکتی نکردم که از ماشین پیاده شد و با عصبانیت دستم رو کشید و داخل خونه ی ویلایی پرتم کرد. به سالن بزرگ اجتماعات نگاه کردم. زیبا بود؛ اما بهم ریخته و وحشتناک بود.

گوشه ای پرتم کرد و گفت:

- توضیح بده.

چیزی نگفتم که با دادی که زد کل خونه لرزید:
- بگو تا نکشمت.

مشت محکمی بهش زدم و با داد گفتم:

- من جایی ندارم برم. تو تمام این مدت تو ماشین می خوابیدم. اون شب داشتم فرار می کردم چون فهمیده بودم یه روانی با من داره زندگی می کنه. هر شب بی هوشم می کنه. هرشب... .

نفس کم اوردم و باز ادامه دادم:

- هرشب می دیدم همه چیز عجیب شده و هیچ چیز یادم نمی اومد. همون شب یکی از اتاق اومد بیرون و بهم حمله کرد. اومدم برم؛ ولی یهو گیر تو افتادم. بخاطر بیست میلیون نگاه کن به چه روزی افتادم!

سرم رو محکم گرفتم و چشمام رو بستم. دستی دورم قرار گرفت. نگاهی بهش کردم که چشم تو چشم شدیم. دستش رو کنار صورتم قرار داد و آروم گفت:
- از این به بعد پیش من زندگی می‌کنی تا روزی که همه چی تموم بشه.
حواسم بهت هست. خب؟

یه قدم عقب رفتم که چشماش رو با حرص بست و گفت:

- گوش کن. این جوری هم برای من خوبه و هم تو.

آه سوزناکی کشیدم و گفتم:

- باشه.

عقب رفت و با فاصله شروع کرد به جمع کردن بعضی از وسایل و همون‌طور گفت:

- زیاد بزرگ نیست و یه اتاق خواب داره. هر کاری دوست داری بکن.

سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون.

داخل راهرو رفت و دنبالش راه افتادم.

در کمد رو باز کرد و به اتاق بزرگ و مجللش اشاره کرد.

- از قبل واست لباس خریدم بگیر بپوش.

به لباس‌ها نگاه کردم. دقیقاً چیزهایی که نمی‌پوشیدم و خیلی شیک بود و اما مشکلم این بود که باب میل من نبود. یه شلوارک لی با پیرهن مشکی پوشیدم و بیرون رفتم. رو مبل نشستم و نگاهش کردم.

- کی همه چیز تموم می‌شه؟

بدون نگاه کردن گفت:

- نمی‌دونم.

به دور اطراف خونه نگاه کردم. خونه‌ای بزرگ و متوسط که ویوی خوبی داشت. سرش داخل گوشی بود و گفت:

- اون آدم رو باید پیدا کنم.

با تعجب نگاهی کردم و گفتم:

- کی؟

- همونی که داخل خونت اومده بود.

سریع نگاهش کردم و گفتم:

- توروخدا ول کن. بی‌خیالش.

چیزی نگفت و داخل اتاق رفت. بعد چند دقیقه همون‌طور که عینک دودیش رو زده بود به سمت اومد و نگاهی کرد:

- بلند شو برو لباس بپوش باید بریم.

کلافه بلند شدم و لباس یقه مردونه مشکی و کلاهم رو گذاشتم. نگاهی به سر تا پام کرد و بیرون رفت. دنبالش رفتم که سوار ماشین شد.

گاز داد و با سرعت پیچید. نگاهی به نیم رخش کردم و گفتم:

- داریم کجا می‌ریم؟

پوزخندی زد و گفت:

- پیش یکی از آشناهام.

- کمکمون می‌کنه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- آره.

تا رسیدن به اون خونه‌ی قدیمی چیزی نگفتم. پیاده شدم و نگاهی به اطراف کردم که گفت:

- انقدر به دور و اطرافت نگاه نکن.

با تعجب گفتم:

- چرا؟!

سرش رو پایین انداخت و دستم رو کشید و گفت:

- حرف نزن راه بیفت.

زنگ در رو زد که صدای بی‌حال دختری اومد:

- ها؟

داراب نیشخندی زد و گفت:

- باز کن.

در باز شد و داخل رفتیم. دختری بی حال روی مبل افتاده بود. با تعجب به خونه‌ی بهم ریخته‌ش زل زدم.

- این کیه دیگه؟

داراب نگاهی کرد و گفت:

- زنه. زود باش باید کارم رو راه بندازی.

دختره بلند خندید و گفت:

- تو ازدواج کردی؟ به به تبریک می‌گم.

داراب کلافه و با عصبانیت گفت:

- کارم رو راه بنداز بجنب!

دختره نگاهی بهم کرد و گفت:

- سازمان خبر داره؟

چیزی نگفت و فقط عصبانیت از چشم‌هاش بیرون می‌زد که دختره دستش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه بگو ببینم چی شده؟

داراب منتظر و خیره نگاهم کرد که فهمیدم خودم باید دست به کار بشم.

- راستش...یه مدت بود یک نفر تو خونم رفت و آمد داشت و می‌خوام بدونم کی بوده و چرا من؟

سیگارش رو زیر پاش له کرد و روی صندلی نشست. کامپیوتر جلوش خیلی قدیمی بود؛ ولی کارمون رو راه می‌نداخت. آدرس خونه رو بهش دادم و شروع به جست‌وجو کرد.

داراب و من کنار دختر نشستیم، جوری که دختره وسط ما قرار گرفت. دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و نگاهش کردم. چند ساعت گذشته بود. داراب کلافه راه می‌رفت و من روی صندلی ولو شده بودم و به سقف زل زده بودم که بلاخره گفت:

- کل خیابون و دوربین‌های ساختمون رو هک کردم.

سمتش هجوم بردم و نگاهم رو به دوربین‌های خیابون و داخل ساختمون انداختم. داراب با تاکید گفت:

- پیداش کن.

دختره نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

- اینه؟

چشم ریز کردم و مردی سیاه پوش رو دیدم که داخل خونه رفت.

- اره خودش.

داراب عصبی چشم بست و گفت:

- زوم کن رو صورتش، عسل.

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش عسل هستش بی حال دراز کشید و گفت:

- قیافش معلوم نیست. فقط کل بدنش تتو داره همین.

عصبی گفت:

- نسخه‌ی همه‌ی فیلم‌ها رو برام بفرست.

بلند شد و دستم رو کشید. نگاهی به عسل کردم و لبخندی بهش زدم و گفتم:

- مرسی ازت.

چشمکی زد و بعد بسته شدن در به داراب زل زدم و بعد سوار شدن گفت:

- می‌ریم خونتون.

به سرعت گفتم:

- نه، لطفا!

بدون اهمیت سرعتش رو بیشتر کرد و کلافه سرم رو تکیه دادم.

داخل کوچه رفت و نگه داشت. برگشت و نگاهم کرد که پیاده شدم و بعد

قفل کردن ماشین دستش رو جلوم آورد و گفت:

- کلید.

کلید رو بهش دادم که در رو باز کرد و از پله‌ها به سرعت بالا رفت. پشت سرش پناه گرفتم که لبخند کم‌رنگی زد و در رو با یه لگد باز کرد. دور تا دور خونه رو نگاهی کرد که گفتم:

- یک بار خودم اومدم بعد اون ماجرا ولی دیگه نبود.

به شیشه‌ی شکسته اشاره کردم و گفتم:

- یادم نمیداد؛ ولی با این زدمش.

عصبی سری تکون داد و چنگی به موهایش زد و گفت:

- برو هرچی وسایل می‌خواهی بردار بریم.

به طرف اتاقم رفتم و وسایلی که می‌خواستم رو برداشتم و بیرون رفتم. نگاهم بهش افتاد که در حال تماشا کردن عکس‌های خانواده‌م بود. چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- هوی بیا.

تا به سمتم چرخید کوله پشتیم رو سمتش انداختم که با یه دستش گرفت و نگاهی بهش کرد. خودمم راهم رو کشیدم و بیرون رفتم.

در رو قفل کردم و هم‌زمان با هم پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم.

- یه سوال.

بدون نگاه و جوابی منتظرم بود تا بقیه‌ش رو بگم.

- سازمان چیه دیگه؟ یادمه اون یارو می‌گفت اسم رئیس‌ت رو می‌خواد.

اخمی کرد و گفت:

- این چیزا به تو مربوط نیست جوجه.

با توپ پر سمتش برگشتم و گفتم:

- جوجه تویی درضمن یادت باشه که حتی الان می‌تونم برم پیش پلیس و بگم که چیکارا نکردی!

نیشخندی زد و گفت:

- اون وقت پای خودتم گیره به جرم زدن شیشه تو مغز یک نفر و زدن قفل فرمون و کشتن یک فرد. اولی جون سالم به در برد، خدا رو شکر که تونست از دستت فرار کنه.

با یادآوری اون مرد عصبی برگشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- همه‌ی اینا تقصیر توئه. به‌خاطر تو بین دست به چه کارایی که نزدم.

قسمت دوم جلم رو زیر لب گفتم که شنید و نیشخندی زد. با چیزی که به ذهنم رسید سریع گفتم:

- سازمانتون کجاست؟

عصبی نگاهم کرد و گفت:

- همین الان گفتم نمی‌گم، پس ساکت.

با مظلومیت ظاهریم گفتم:

- چی می‌شه بگی؟

پوفی کشید و گفت:

- سازمان یا به صورت آنلاین یا تو همون مرکز.

باز پیچوند و مشکوک نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشیدم. بعد چند دقیقه گفت:

- مأموریت بعدی سینما.

با تعجب نگاهش کردم و همون موقع محکم روی ترمز زد. با سر تو شیشه رفتم و آخی گفتم که برگشت سمتم و گفت:

- حالت خوبه؟

سری تگون دادم که تیری تو کل صورتم پیچید. دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و همون لحظه تو چشمام خیره شد. دیگه صداش رو نمی‌شنیدم. دردم رو یادم رفته بود و فقط گرمای دستاش بود که به صورتم برخورد می‌کرد. صداها رو نمی‌شنیدم و دستی جلوی صورتم تگون داد.

- با توأم!

به خودم اومدم و داد زدم:

- ها چی می‌گی؟

با تعجب مکثی کرد و نگاهم کرد. دستش رو پس زدم و پیاده شدم. تا در رو باز کرد داخل خونه رفتم و لباس‌هام رو دراوردم و موهام رو باز کردم که دورم

ریخت. پشت سرم همون جور که ساعتش رو در می‌آورد نگاهش رو موهام قفل شد. بیرون رفتم و داد زدم:

- گشتمه.

با پوزخند گوشه لبش گفت:

- تو یخچال یه چیزایی هست بخور.

داخل آشپزخونه رفتم. آشپزخونش اندازه پذیرایی خونه‌ی من بود. پوزخندی زدم. کار خدا رو باش. از یخچال ساندویچی رو درآوردم و شروع کردم به خوردن. با دیدن نوشیدنی‌های مختلف سرگردون نگاهی کردم و یکی رو برداشتم. با دیدن طعم تلخش ایشی گفتم و سریع گوشه‌ای گذاشتمش و پوفی کشیدم. حالم بهم خورد. بعد تموم شدن ظرف‌ها رو داخل ماشین ظرف‌شویی گذاشتم و خودمم داخل سالن رفتم. شروع کردم به گشتن. خونه‌ای که داخلش زندگی می‌کرد پر از وسایل خطرناک و سلاح بود. گوشه‌ای نشستم و به مکالمه‌ی تلفنی که داشت گوش دادم.

تنها سکوت کرده بود و سرش رو پایین انداخته بود. نگاهی بهم کرد که سریع چشم چرخوندم و به بیرون نگاه کردم. بعد تموم شدن مکالمش قطع کرد و گفت:

- دردسر پشت دردسر. می‌بینی شدی واسم فقط دردسر.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- من یا تو؟ تو پریدی جلوی ماشین من بعدشم دروغین به همه گفתי زنتم.
خب نمی گفתי که در دسر نشه تقصیر منه؟

تهدیدوار انگشتش رو تکون داد و گفت:

- فقط به حرف من اهمیت نده تا بلایی به سرت بیارم که بابات از همون
قبرستونی که هست پا بشه بیاد.

نیشخندی زدم و گفتم:

- بدتر از این می خوای سرم بیاری؟ به جهنم من بدتر از اینا هم سرم اومده
جناب.

داخل اتاق رفتم که پشت سرم اومد و رو تخت دراز کشید. عصبی نگاهش
کردم و گفتم:

- بلند شو.

نگاهی کرد و گفت:

- دقیقاً چرا؟

- چون می خوام بخوابم.

نیشخندی زد و گفت:

- این تخت منه نه تو.

پوفی کشیدم و بالش رو برداشتم و انداختم زمین و روی همون سرامیک دراز
کشیدم. از خنکی که داشت کیف کردم و آخیشی گفتم. تخت صدا کرد و دیدم

که سرش رو از لبه‌ی تخت بیرون آورده و با دیدنش تو اون لحظه ناخودآگاه زیر خنده زدم که خیره نگاهم کرد. سریع لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

- هوم؟ چیه؟

نیشخندی زد و گفت:

- بیا بالا بخواب.

ایشی گفتم و روم رو برگردوندم و گفتم:

- می‌خوام بخوابم ولم کن. گود نایت.

صدایی دیگه نیومد و چشمام روی هم افتاد و بعد چند وقت راحت خوابیدم.

تکونی خوردم غلتی زدم و نفهمیدم چی شد که جیغی زدم و از تخت پایین پرت شدم. صدای تک خنده‌ی کسی اومد. چشم باز کردم و داراب رو تکیه زده به چهارچوب در دیدم که دست به سینه نگاهم می‌کنه.

- پاشو جوجه. صبحانه حاضره.

پوفی کشیدم و بلند شدم. روی تخت چیکار می‌کردم؟ عصبی بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم و عوض کردن لباس‌هام بیرون رفتم. با دیدن میز با تعجب نشستم و گفتم:

- نمی‌دونستم قاتل‌ها هم با سلیقن.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- هنوز مونده تا قاتل‌ها رو بشناسی.

شروع کردم به خوردن و بعد اینکه کاملاً سیر شدم، کنار رفتم و تشکری کردم. چشم‌ام رو بستم و خمیازه‌ای کشیدم. با شکسته شدن شیشه از جا پریدم. ترسیده به داراب زل زدم که اسلحه‌ش رو جلوش گرفت و نگاهی به پایین کرد. سریع دستم رو کشید و یه لباس چرت و پرت پوشیدم و دنبالش دویدم که در پشتی رو باز کرد. با تعجب اطراف رو نگاه کردم که داد زد:

- بیا، بجنب.

به خودم اومدم و دنبالش دویدم. دستم رو گرفت که با دیدن ماشین پلیس نگاهش کردم و گفتم:

- بدبخت شدیم.

اسلحه رو روی لبم گذاشت و گفت:

- هیس شو!

اخمی کردم که سوار ماشین شد و گاز داد.

- اگه هی فرار کنی به نتیجه‌ای نمی‌رسیم.

پوزخندی زد و گفت:

- واسم فرق نداره من وظیفم رو انجام می‌دم.

اخمی کردم و گفتم:

- رئیسست مجبورت می‌کنه؟
- پوف کلافه‌ای کشید و به آینه‌ی بغل زل زد و گفت:
- تو کارهای من دخالت نکن.
- اخمی کردم و گفتم:
- حالا کجا می‌ریم؟
- پوزخندی زد و زیر چشمی نگاهم کرد:
- فکر کردی فقط همین یه دونه خونه رو دارم؟ به رئیس بگم دنیا رو هم می‌ریزه زیر پام.
- تک خنده‌ای کردم و گفتم:
- راست می‌گی اگه رئیسست نباشه تو هیچی نیستی.
- عصبی دستش رو مشت کرد و چیزی نگفت.
- به عمارتی رسیدیم که نگهبان‌ها در رو باز کردن و داخل رفتیم. با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم که دستم رو گرفت و کشید. عصبی گفتم:
- از بس دستم رو کشیدی درد می‌کنه.
- بی‌خیال گفت:
- اینجا خطرناکه همه فکر می‌کنن من و تو زن و شوهریم پس همه چیز باید طبیعی باشه چون اینجا زیر نظر رئیسه.

خدمتکاری ازم وسایلم رو گرفت که داراب رفت و من هم با سرعت دنبالش
دویدم.

- اینجا اتاق ما هست.

با تعجب گفتم:

- ما؟!

مرموز گفت:

- نه پس نکنه می‌خواهی حرف در بیاد که زن داراب ازش جدا می‌خواهه؟

عصبی داخل رفتم و رو تخت نشستم و گفتم:

- قرار ما این نبود.

شونه‌ای بالا انداخت و رو تخت لم داد و آرنجش رو روی پیشونیش گذاشت.

بلند شدم و جلوی میز آرایش تو آینه به خودم زل زدم. تو این مدت خیلی

داغون شده بودم. با صداس برگشتم و بهش زل زدم:

- راستی از اون یارو یه چیزایی پیدا کردم.

سمتش هجوم بردم و سریع سر تگون دادم:

- خب بعدش؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

- پاتوقش رو پیدا کردم فقط باید بهم بگی و نشونش بدی همین.

مضطرب گفتم:

- یعنی منم باید بیام؟

سری تکنون داد و گفت:

- اما فعلاً ماموریتم مهم‌تره.

سری تکنون دادم و بیرون رفتم. به دوربین‌هایی که داخل خونه گذاشته بودن زل زدم. چشمم به نگهبان‌ها و همین‌طور در ورودی خورد. کلافه سر تکنون دادم تا از فکرهای چرتم بیرون بیام.

هوا تاریک شده بود و همه چیز کسل کننده شده بود. به داراب که هنوز هم رو تخت دراز کشیده بود زل زدم. به کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق نگاه کردم. نگاهی به قیافه‌ی غرق در خوابش کردم. به یاد روزی که جلوی ماشین پرید و از قیافه‌ی کلافه‌ش لبخندی رو لبم اومد. کنارش نشستم. یاد تمام بلاهایی که سرم آورده بود، افتادم؛ ولی وقتی به چهره‌ی مظلوم در خوابش زل زدم انگار همه چیز یادم رفت. پتو رو روش کشیدم و بالش کنارش رو به آرومی برداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

کمی توی جام وول خوردم و نیم‌خیز شدم و چشمام رو مالیدم.

- خوب خوابیدی؟

نگاهی بهش کردم که تکیه زده بود و بهم زل زده بود. سری تکنون دادم و گفتم:

- رو تخت بهت خوش گذشت؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- اوکی امشب تو بخواب.

ایشی گفتم و سریع دوش گرفتم و لباس هام رو عوض کردم. داخل سالن رفتم و فقط یک قهوه‌ی تلخ خوردم و به داراب که کله‌ش تو گوشی بود زل زدم. با نگاهش غافلگیرم کرد و گفت:

- امشب مأموریته.

سری تکنون دادم و گفتم:

- می‌شه بگی باز می‌خواهی چیکار کنی؟

موبایل رو کنار گذاشت و نیشخندی زد:

- قراره فقط کیف یه آدم رو بزنم و همین.

با ذوقی که نمی‌دونم از کجا اومده بود ادامه‌ی جمله‌ش رو خودم گفتم:

- و فیلم ببینیم مگه نه؟

لبخند محوی زد و سر تکنون داد.

داخل اتاق رفتم و یکی از مانتوهای مجلسی مشکی رنگ رو انتخاب کردم و با روسری کوتاهی ست کردم. خط چشمم رو کشیدم و خط لب تیره‌م رو پررنگ کردم. بیرون رفتم که منتظر تو ماشین نشسته بود و از پشت شیشه نگاهی به سر تا پام کرد. از عمارت خارج شدیم که گفت:

- یادت باشه تو فقط فیلمت رو می‌بینی و کاری به کار من نداشته باش. هر جا رفتم نیا دنبالم.

سری تکنون دادم و بعد رسیدن به سینما دستم رو گرفت و با هم وارد شدیم. قسمتی از سالن نشستیم و فیلم شروع شد. غرق تماشای فیلم شدم و تازه فهمیدم که دختر توی فیلم چقدر شبیه من بود.

حتی به این هم توجه نکردم که داراب رفت و باز حضورش رو حس کردم. یه قسمت توی فیلم بود دختری اشک ریخت و گفت:

- من واسه تو همه کار کردم، حتی جونمم واسه دادم. من هرکاری کردم تا تو خوشحال باشی، تا تو موفق بشی ولی تو همه‌ی این چیزا رو نادیده گرفتی. نگاه کن باهام چیکار کردی؟ نگاه کن.

اشکی ریختم و همراه با دختری شروع کردم به گریه کردن. نگاهم به داراب خورد و با هم چشم تو چشم شدیم. حتی نفهمیدم که فیلم چجوری تموم شد و همه رفتن و من موندم و داراب. نگاهی بهم کرد و گفت:

- دقیقاً واسه چی گریه می‌کنی؟

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- اصولاً از جایی که منم بدبخت شدم به حال روز خودم گریه کردم، مشکلیه؟ چیزی نگفت و دستم رو کشید. به کیف دستش زل زدم و گفتم:
- بجنب باید بریم.

سریع سوار ماشین شدیم و با سرعت به سمت عمارت رفت. به صندلی تکیه دادم و نگاهی به اسلحه‌ش کردم. نگاهی کرد که با چشم غره نگاهم رو گرفتم. داخل عمارت رفت و نگهبان‌ها در ورودی رو باز کردن و وارد شدیم. بدون هیچ حرفی راهش رو گرفت و رفت. داخل آشپزخونه رفتم و هر چیزی که دستم می‌اومد رو خوردم و وقتی سیر شدم، نگاهی به ساعت کردم. داراب داخل اتاق بود و عمارت در تاریکی فرو رفته بود. از لابه‌لای در ورودی نوری می‌زد. سمت در ورودی رفتم و با تعجب به دری که باز بود نگاه کردم. شیطان درونم داد زد:

- فرار کن صحرا.

مانتوم رو آهسته برداشتم و موبایلم رو داخل جیبم گذاشتم. از در ورودی به سرعت بیرون رفتم و دوییدم. به خیابون اصلی رسیدم و ماشینی جلوی پام ترمز کرد. نگاهی کردم که پسری لبخند زد و گفت:

- کجا می‌رید؟

سریع سوار شدم و گفتم:

- می‌رم «...».

سری تکنون داد و به سرعت سمت خونه رفت. به تتوهاش زل زدم. تا خواستم نگاهش کنم از آینه، با نگاهش غافلگیر شدم. سر پایین انداختم و گفتم:

- ممنون پیاده می‌شم.

نگاهی کرد و گفت:

- خطرناکه این وقت شب یک خانم تنها باشه. تا دم خونه می‌رسونمتون.

نگاه مشکوکم رو از تتوهاش گرفتم. از کجا می‌دونست اصلاً می‌خوام خونه برم؟ یاد حرف‌های عسل افتادم:

- یکی از نشونه‌هاتون می‌تونه این باشه که تتو داره.

سریع به خودم اومدم و گفتم:

- می‌شه نگه دارید؟

سری تکنون داد و نگه داشت. به سرعت کرایه رو حساب کردم که نگرفت و من هم بی‌توجه بیرون رفتم. با تمام سرعت دویدم. خودش بود، خود لعنتیش! با سرعت دویدم که ماشینش جلوم ترمز کرد و نگاهی بهم کرد و گفت:

- بهتره سوار بشی.

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- تو کی هستی؟

از ماشین پیاده شد و نگاهی بهم کرد. چند قدم عقب رفتم که لبخند مرموزی زد و گفت:

- بیا پیشم صحرا. کاریت ندارم دختر خوب.

با استرس به صورتش زل زدم. یه طرف صورتش زخمی بود و چشم‌های عسلی رنگی داشت. خندید و سمتم اومد که با سرعت دویدم و جیغی زدم. با سرعت پشت سرم می‌دوید. وسط راه پام گیر کرد و با کله زمین افتادم. از درد به گریه افتاده بودم. داخل کوچه‌ای قایم شدم و موبایلم رو با دست‌های لرزونم گرفتم. شماره‌ی داراب رو گرفتم و با بغض گفتم:

- جواب بده داراب تورو خدا!

- در حال حاضر مشترک مورد نظر پاسخگو نمی‌باشد.

ناباور لبم‌هام لرزید. صداش تو گوشم پیچید:

- کجایی خانم کوچولو؟

با سرعت دویدم. از تمام کوچه‌ها رد شدم. اون قدری دور شدم که گم کردم کجا هستم. داخل پیاده‌رو قدم می‌زدم. صدای خنده‌های آدم‌هایی می‌اومد که داخل خونشون بودن و در کنار خانواده لذت می‌بردن. چشم‌های بی‌حالم رو به آسمون دوختم. ناامید نگاهی به موبایل کردم. موهام از پشت کشیده شد که جیغی زدم.

- بهت گفتم بیا باهام بریم خونه خوشگلم، قبول نکردی باید همین‌طوری ببرمت؟

مشت زدم و با داد گفتم:

- تو یه روانی ای ولم کن!

مشتی به پاش زدم و با پا به پهلوش کوبیدم. با سرعت شروع کردم به دویدن. داخل خیابون اصلی افتادم که به چیزی برخورد کردم. با ترس عقب رفتم و با دیدن شخص روبه روم قلبم از کار افتاد.

- فرار چطور بود؟

آهسته لب زدم:

- تو اینجا... .

دستم رو سمت خودش کشید و تو چشمام زل زد.

- چرا فرار کردی هوم؟ که اون یارو بیاد دنبالت؟ خداروشکر کن رئیس از طریق دوربین ها دید و بهم خبر داد. دیگه حتی می دونه تمام ماجرا رو. اون مردک فرار کرد و همه ی اینا تقصیر توئه فهمیدی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهم قفل چشماش بود. قدمی عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. جلوم زانو زد و گفت:

- صحرا حالت خوبه؟

دستش رو سمتم آورد که سریع دستش رو گرفتم و جلوی صورتم نگه داشتم. هقی زدم و از ته دل بغضم ترکید. چشمام رو بستم و دستش رو بیشتر فشار دادم تا صدام پخش نشه. قطره های اشکم روی دستش می ریخت. طی یه

حرکت تا چشمام رو باز کردم فهمیدم تو آغوششم. موهام رو کنار زد و آروم بچ زد:

- هیش! دیگه من هستم نگران نباش. اون عوضی رو پیدااش می‌کنم.

تازه فهمیده بودم به جز این مرد سرپناه دیگه‌ای ندارم. شاید تمام بدبختی‌هام مقصر نصفش خودش بود؛ اما فهمیده بودم که جز اون دیگه کسی رو ندارم. ازش جدا شدم که نگاهی کرد و گفت:

- خری دیگه کاریش نمی‌شه کرد. بریم خونه؟

سری تگون دادم. دستش رو گرفتم و با هم داخل ماشین رفتیم.

کل شب رو چیزی نمی‌گفتم و داراب فقط دورم پرسه می‌زد و می‌خواست از اون یارو چیزی پیدا کنه.

یه روز گذشته بود و همه چیز برام قابل باور بود. از این خجالت‌زده بودم که از این خونه فرار کرده بودم و باز به جای قبلی برگشته بودم و همین مرد نجاتم داده بود. گاهی با دوربین‌ها هم بای‌بای می‌کردم. دیوونه شده بودم؛ ولی همه‌چیز به لطف اون یارو رئیسه بود. داراب جلوم نشست و گفت:

- می‌خواستم باهات حرف بزنم.

آروم گفتم:

- بگو.

کلافه گفت:

- بعد این که رئیس فهمید زن و شوهر نیستیم ازم یه چیزی خواست.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- چی؟

نگاهی کوتاهی کرد و گفت:

- ازم خواست تو ماموریت بعدیم تو هم کمکم کنی.

چشمام رو درشت کردم و مکثی کردم. چیزی که نمی‌دونستم، جوابش چیزی نبود جز اینکه... چرا من؟ چرا از اول من گیر این ماجرا افتادم تا چنین درخواست‌هایی داشته باشن. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حالا چجور ماموریتی هست؟

نگاهی کرد و گفت:

- دزدی شبونه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- باشه.

بلند شدم که گفت:

- اون یارو رو پیدا کردم. فردا می‌ریم اونجا.

سرم با سرعت سمتش برگشت که گفت:

- نگران نباش همه چی خوب پیش می‌ره.

به ناچار سر تگون دادم و داخل اتاق رفتم. رو تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. داراب هم داخل اتاق اومد که گفتم:

- بیا رو تخت.

با تعجب برگشت. صورتش خنثی بود؛ ولی چشماش پر از تعجب. عصبی گفتم:

- منظورم اینه بیا روی تخت بخواب و رو کاناپه نرو. کمربت درد می گیره.

لبخند کجی زد و خودش رو روی تخت انداخت.

چشمام رو باز کردم و نگاهی به دور اطراف کردم. آخیشی گفتم و تگونی خوردم. نمی دونم چی شد که لگدی بهم خورد و از تخت پایین پرت شدم. با خشم بلند شدم و به قیافه‌ی داراب نگاهی کردم. عصبی داد زدم:

- چه مرگته چرا جفتک می پرونی؟

چشماش خندان بود؛ اما صورتش خونسرد.

- زود باش حاضرشو باید بریم.

بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم گفتم:

- تیپت رو عوض کن. جوری که نفهمه تویی.

سری تگون دادم. تیپ اسپرت و دارک زدم و بیرون رفتم. با تعجب نگاهی کرد و گفت:

- بریم؟!

سری تکنون دادم. که با هم سوار ماشین شدیم و از عمارت بیرون زدیم.

نگاهش کردم و گفتم:

- بابت اون روز ببخشید.

نگاهی کرد و گفت:

- ها؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- که می‌خواستم فرار کنم.

نگاهش عوض شد و گفت:

- هنوزم از دستت عصبیم.

سرم رو پایین انداختم که نگاه کوتاهی کرد و چیزی نگفت. به خونه‌ی ویلایی رسیدیم که درش باز بود و هرکی به هرکی بود چون هرکی دلش می‌خواست داخل می‌رفت. دو نگهبان دم در وایساده بودن. از اونجا رد شدیم و داخل رفتیم. دستم رو گرفت و گفت:

- خوب همه‌جا رو نگاه کن.

نگاهش کردم و گفتم:

- خب؟

نگاهم کرد و گفت:

- یارو رو پیدا کن من حواسم بهت هست.

مضطرب نگاهی به اطراف کردم و دستش رو رها کردم. برگشتم عقب رو نگاه کردم که برای اطمینان چشماش رو باز و بسته کرد. از وسط جمعیت داشتم رد می‌شدم. هرکسی تو حال و هوای خودش بود که فردی رو دیدم با تتوهای عجیب غریبش پشت به من روی صندلی نشسته. خودش بود. به آنی برگشت و چشم تو چشم شدیم. وایساد و ناباور بهم زل زد.

سریع قدمی عقب رفتم که با سرعت خودش رو بهم رسوند و گفت:

- تو اینجا دقیقاً چیکار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو دقیقاً کی هستی؟

نیشخندی زد به سر وضعم نگاهی کرد و گفت:

- داراب گفته این جوری بپوشی؟

ناباور بهش زل زدم که گفت:

- حتماً یادش رفته بگه با من تو سازمان کار می‌کنه.

بهت زده گفتم:

- چی داری می‌گی؟

خندید و یک قدم جلو اومد:

- من بامدادم کسی که اصلاً نمی‌شناسیش؛ ولی من تو رو از خودتم بهتر می‌شناسم.

نگاهی به داراب کرد که از دور نگران نگاهم می‌کرد و گفت:

- اون یارو با ترانه هست و تو هم بازیچه‌ی اون شدی.
با تعجب گفتم:

- من اصلاً نمی‌فهمم تو... تو چرا دزدکی وارد خونه‌ی من شدی، ها؟
چشماش رو بست و طی یک حرکت دستم رو فشرد و گفت:

- چون عاشقت بودم و هستم.

داراب با سرعت سمت ما اومد و گفت:

- دست به زن من نزن عوضی.

بامداد پوزخندی زد و گفت:

- زن الکیت؟ اونم بازیچه‌ی خودت کردی داراب خان؟

داراب عصبی مشتش محکمی حواله‌ش کرد.

باز همه‌جا بهم ریخت و باز هم دعوا.

اما من فقط ذهنم سمت یه جا رفت. که عاشقم بود؟ با داراب تو سازمان بود؟
دست داراب گرفتم و کشیدم. داد بلندی زدم و گفتم:

- بس کن بیا بریم.

بامداد سمتم اومد و گفت:

- گوش کن صحرا دیر نشده. با من بیا، از این طوفانی که وارد زندگیت شده نجات می‌دم.

انگار خودش طوفانی بپا کرد که داراب سمتش هجوم برد و دعوا اوج گرفت.

نگاهی بهش کردم و پنبه رو آرام روی زخمش گذاشتم. زخم روی پیشونیش بدجور خودنمایی می‌کرد؛ ولی تنها بهم زل زده بود و چیزی نمی‌گفت. آرام و با تردید گفتم:

- تو با ترانه‌ای؟

خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت:

- تو حرف اون رو باور کردی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- چرا نگفتی باهاش تو سازمانی؟

کلافه و با خشم گفت:

- نمی‌دونستم اون هم توی سازمانه. نمی‌دونستم حتی کار اون.

گوشه‌ی لبش رو پاک کردم و گفتم:

- بی خیالش.

سرم رو بالا اوردم و با هم چشم تو چشم شدیم. نگاه ازم گرفت و گفت:

- می تونی بری بخوابی.

این حرفش رو گذاشتم پای تشکرش. وسایل رو جمع کردم و پتو رو روش انداختم و گفتم:

- استراحت کن.

چیزی نگفت که به سمت کاناپه رفتم و دراز کشیدم. تا صبح بیدار بودم و مراقبش بودم و کاش می فهمیدم چه مرگمه! از جام بلند شدم و داخل سالن رفتم. صبحانه رو حاضر کردم و خودم هم لباس هام رو عوض کردم. آرایشم رو کردم و بعد تموم شدن کارهام برگشتم و با دیدن داراب که دست هاش رو پشت گردنش گذاشته بود و نگاهم می کرد نفس عمیقی کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- می شه اعلام حضور کنی؟ یه ندایی بدی که بیداری؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- صبح شما هم بخیر.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- بلند شو بیا کمک کنم.

عقب رفت و گفت:

- من نیاز به کمک تو ندارم.
- نداشته باش چیکار کنم من به هر حال کمکت می‌کنم.
- دستش رو گرفتم و کمکش کردم تا لباس‌هاش رو عوض کنه. داخل سالن رفتیم که با خونسردی گفت:
- تو اینا رو درست کردی؟
- سری تکنون دادم که شروع به خوردن کرد و در آخر گفت:
- نمی‌دونم باید چیکار کنم.
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- بذار میز رو جمع کنم بعدش درموردش بهم بگو.
- سری تکنون داد و من هم بعد جمع کردم میز به سراغش رفتم و پا روی پا انداختم و گفتم:
- خب چی شده؟
- دستی به زخمش کشید و گفت:
- این ماموریت خیلی سخته. به کمک یکی نیاز داریم.
- نگاهش کردم و گفتم:
- من هستم.
- لبش رو تر کرد و گفت:

- به غیر تو یک فردی که ازش متنفرم. از طریق اون می‌شه خیلی کارها کرد.
لقب شکارچی داره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت کیه؟

به چشمام زل زد و بی‌مقدمه گفت:

- بامداد.

و نفهمید با این اسم چجوری دنیام رو زیر و رو کرد. عصبی داد زدم:

- کی ولم می‌کنی ها؟ من نمی‌خوام با اون روانی تو یه جا باشم. بدتر از اون می‌دونی چیه؟ اینکه تو از اونم روانی‌تری.

با حرص داخل محیط بیرون رفتم و با حرص قدم برداشتم. به درخت نگاهی کردم و با تلاش ازش بالا رفتم. با ناراحتی تکیه دادم و به پایین زل زدم. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم.

- خدایا پس کی تموم می‌شه؟

بعد چند ساعت صدای داراب اومد و سریع تو خودم جمع شدم.

- هوی جوجه کجا رفتی؟

اخمی کردم و چیزی نگفتم. صدایی نیومد و خوشحال از اینکه رفته به پایین زل زدم که دیدم دست به سینه داره نگاهم می‌کنه. جیغی زدم و تعادلم رو از دست دادم و چشمام رو محکم بستم و منتظر خورد شدن بودن. دستی محافظ

دورم قرار گرفت و چشمام به سرعت باز شد و با دیدنش سریع دستم رو دور گردنش قفل کردم و گفتم:

- ننداز جان جدت.

چشماش رنگ شیطنت گرفت و گفت:

- ماموریت میای دیگه؟

با دودلی نگاهش کردم و گفتم:

- باشه قبوله.

تا پام به زمین رسید با سرعت رفتم تا بتونم حاضر بشم. بلند داد زد:

- لباس‌های مخصوصی که گذاشتم رو بپوش.

داخل اتاق رفتم و به لباسی که جیب‌های مخصوص برای اسلحه داشت زل زدم. بعد پوشیدنش به خودم زل زدم و زیر لب گفتم:

- کار خدا رو ببین کی فکر می‌کرد یه روز قراره تو ماموریت با دوتا قاتل بری؟

اسلحه رو توی جیبم گذاشتم و متقابلاً خودم جوابم رو دادم.

- هیچ وقت.

موهام رو دم اسبی بستم و بیرون رفتم.

نگاهی بهش کردم که لباس مشکی و با شلوار کتان پوشیده بود. اسلحه‌ی داخل جیبش خودنمایی می‌کرد. دستکش چرمی پوشیده بود که نگاهی بهم کرد و گفت:

- بامداد داره میاد.

استرسم فراتر شد و سری تگون دادم. هوا کم‌کم تاریک شده بود که بلاخره زنگ در به صدا دراومد. در باز شد و قامت مردی رو دیدم که کابوس روز و شب‌هام شده بود. با داراب سرسنگین احوال‌پرسی کرد و نگاهی روی من قفل شد. بسمال... زیر لب گفتم و دستش رو سمتم اورد:

- چطوری؟

بدون نگاه کردنش سری تگون دادم:

- مرسی.

داراب نگاهی بینمون رد و بدل کرد و گفت:

- خب بشینید، نقشه رو یک بار باید مرور کنیم.

پشت سرشون راه افتادم و نشستم.

بامداد نگاهی به داراب کرد و گفت:

- من و صحرا مواظب تویم. تو فقط باید یارو رو بیهوش کنی و تمام.

با تعجب گفتم:

- برای چی بیهوش؟

اون دوتا نگاهی بهم کردن و داراب گفت:

- این موضوع به تو مربوط نیست.

کاش می‌فهمید با تمام این حرف‌هاش قلب من ترک می‌خوره؛ ولی حیف از غرور من و حیف از غرور اون. بامداد ادامه داد و گفت:

- من و تو فقط حواسمون باید به اطراف باشه کسی اومد و چیز مشکوکی دیدی با این بیهوششون می‌کنی.

دستمالی بهم داد که داخل جیبم گذاشتم.

نگاهی بهم کردن که داراب بلند شد و تلفنش زنگ خورد و گفت:

- یه لحظه.

کاش نمی‌رفت و من رو با این یارو تنها رها نمی‌کرد. نگاهی بهم کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام.

نگاهش کردم.

- بابت؟

- بابت اینکه اومدم تو خونت.

عصبی گفتم:

- فقط نمی‌فهمم واسه چی اومدی.

نگاهی کرد و گفت:

- هدف سازمان تو بودی صحرا، من از اونجا باهات آشنا شدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- هدف؟ منظورت چیه؟

- خب بهتره بریم.

با اومدن داراب نگاه مضطربی بهم کرد و همزمان بلند شدیم. داخل خیابونها پرنده هم پر نمی‌زد و من فقط فکر سمت بامداد و حرف‌هاش بود. داخل قصر بزرگی نگه داشت. درسته، واقعاً قصر بود. پیاده شدیم که اسلحه‌م رو جلوم گرفتم و نگاهی به اطراف کردم.

بامداد اشاره‌ای بهم کرد که همزمان داخل رفتیم. از پشت نگهبانی رو بیهوش کرد. جلوتر رفتیم، دستمال رو برداشتم و با سرعت نگهبان بعدی رو بیهوش کردم.

بامداد نگاهی کرد و گفت:

- کارت درسته.

لبخند محوی زدم و در رو به آرومی باز کردیم و وارد شدیم. داراب پشت سر ما می‌اومد و همه جارو با دقت نگاه می‌کرد. بامداد نگاهی به دوربین‌ها کرد و گفت:

- رئیس ترتیب دوربین‌ها رو داده.

نگاهی به دوربین‌ها کردم که با کله توی پله‌ها افتادم. سریع بلند شدم.

- خوبم، خوبم.

بامداد جلوی خندش رو گرفت و داراب به سمتم اومد و گفت:

- حالت خوبه؟

سری تگون دادم و جلوتر رفتیم. در اتاقی رو باز کردن و هردو به هم اشاره کردن و وارد شدن. داراب سمت مرد رفت و بیهوشش کرد. بامداد سریع جلوم اومد و مخاطبش رو داراب قرار داد:

- لباساش رو عوض کن.

دستم رو کشید و بیرون رفت. به دیوار تکیه زدم که یه دستش رو کنار دیوار پشت سرم قرار داد و گفت:

- هنوز دیر نشده صحرا. فقط کافیه تو هم من رو دوست داشته باشی.

عقب هلش دادم و گفتم:

- بس کن بامداد. تو بی اجازه هرشب من رو بیهوش کردی. وارد خونه‌ی من شدی تازه معلوم نبود شاید می‌خواستی من رو بکشی.

نیشخندی زد و گفت:

- صحرا ببین... .

صدای داد نگهبان اومد که داراب سریع مرد رو روی کولش گذاشته بود و بیرون اومد. با تعجب گفتم:

- شماها این یارو رو دزدیدین؟!

بامداد دستم رو گرفت و پشت سر داراب با سرعت به بیرون رفتیم. یکی از پشت موهام رو کشید که جیغی زدم. مشت محکمی با آرنج بهش زدم که هردو بهم نگاهی کردن. بامداد با نگهبان درگیر شد و من هم از این طرف درحال بیهوش کردنش بودم. بامداد داد زد:

- برو داراب، برو.

داراب نگاهی بهم کرد و با عجله از اونجا دور شد. بعد بیهوش کردنش گفت:

- بجنب بیا.

پشت سرش دویدم و تا خواستم برم در بسته شد. بلند داد زدم:

- بامداد.

قدمی عقب رفتم. ای وای حالا چه غلطی کنم؟

صدای فریاد می‌اومد. از اون سمت باغ دویدم و نگاهی به درهای بسته شده کردم. با سرعت می‌دویدم. اینجا جایی بود که نه می‌دونستم کدوم منطقه هست و نه می‌دونستم کجام. فقط می‌دونستم به غیر جنگل این اطراف جای دیگه‌ای نداره. به دری که در حال بسته شدن بود زل زدم. با سرعت دویدم تا بتونم رد بشم. سرعتم بیشتر شد و به خودم اومدم و دیدم که تونستم از اونجا خارج بشم. با خوشحالی بالا و پایین پریدم و به جنگل تاریک روبه‌روم زل زدم. آب دهانم رو قورت دادم.

صدای فریاد نگهبان‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به اجبار داخل جنگل رفتم و نگاهی به اطراف کردم. همه‌جا تاریک و ترسناک بود. نگرانیم دو برابر شد.

صداهای عجیب می‌اومد، ترسیده نگاهی به درخت‌ها کردم و بعد صدای شکسته شدن شاخه‌ها اومد. جیغی زدم و با سرعت دویدم و داراب رو بلند صدا زدم. با سرعت می‌دویدم که پام گیر کرد و افتادم. بغض کرده از دردی که توی پام پیچید بلند شدم و با سرعت بیشتری دویدم. اون قدری دویدم و خوردم زمین که نفهمیدم کی هوا روشن شده. سرگردون دور خودم چرخیدم و به اطراف نگاه کردم. سریع موبایلم رو دراوردم و با استرس شماره‌ی داراب رو گرفتم. بعد چند بوق با صدای داد مانند و نگرانی گفت:

- باز فرار کردی آره؟ بد می‌بینی صحرا بد می‌بینی.

روی زمین افتادم و شروع به گریه کردن، کردم. سکوت حکم فرما شد. صدای هق‌هقم توی کل جنگل پیچید.

- گریه نکن... بگو ببینم چی شده؟

با دیدن نور ماشینی نگاهم قفل شد و با تعجب فهمیدم که نزدیک جاده‌م. نزدیک‌تر رفتم که در ماشین باز شد و سایه‌ی مردی رو دیدم که موبایل به دست نگاهم می‌کنه. دست‌هام شل شد و موبایلم رو پایین اوردم. به سمتش دویدم و نفهمیدم کی در آغوشش افتادم. سرم رو بالا اوردم که لبخند محوی زد و گفت:

- بلاخره پیدات کردم کوچولو.

به خودم اومدم و یه قدم عقب رفتم و با عصبانیت به بامداد تکیه زده به ماشین زل زدم.

- شما دوتا خیلی خرید.

بامداد پقی زد زیر خنده و گفت:

- باشه باشه تقصیر منه مواظبت نبودم.

اخمی کردم و با دیدن اون مرد بیهوش شده گفتم:

- با این می‌خوااین چیکار کنید؟

خندید و گفت:

- باید بریم تحویل رئیس بدیم.

مکثی کردم و گفتم:

- یعنی منم رئیس رو می‌بینم؟

هر دو به هم زل زدن و هم زمان گفتن:

- تقریباً.

با تعجب نگاهشون کردم. داخل ماشین نشستم و به مرد کنارم زل زدم. قیافه‌ی خوبی داشت و دلم براش سوخت که گیر این آدم‌ها افتاده. توی جاده خاکی افتادیم و با دیدن ماشین مدل بالایی که چند محافظ دورش ایستاده بودن تعجب کردم. داراب پیاده شد و مرد رو به محافظ‌ها تحویل دادن که داخل صندوق عقب گذاشتنش. شیشه ماشین پایین کشیده شد و بعد چند دقیقه بامداد و داراب هم‌زمان بهم زل زدن. داراب اشاره‌ای کرد که پیاده شو.

با استرس پیاده شدم و سمت ماشین رفتم. مردی سیاه پوش رو دیدم که کلاه و ماسک مشکی رنگی داشت. چشم‌های سرخ و مرموزش عجیب بود.

- ممنون بابت امروز و متاسفم واسه گمشدنت تو جنگل.

سری تکنون دادم و گفتم:

- خواهش می‌کنم از این بدترش هم سرم اومده.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- مراقب باشید.

نگاه مرموزی بهم کرد و شیشه رو بالا داد. بامداد نگاهی بهم کرد و گفت:

- خب من دیگه برم.

با داراب خداحافظی کرد و قبل سوار شدن چشمکی بهم زد و بعد چند ثانیه ماشین حرکت کرد و با سرعت رفت. چشمام رو ریز کردم و به داراب نگاهی کردم.

- این رییس بود؟

سری تکنون داد که پوفی کشیدم و سمت ماشین رفتم.

- چرا باهاش رفت؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

- با هم میرن سازمان.

سری تکنون دادم. بلاخره به خونه رسیدیم و بعد عوض کردن لباس‌هام ذهنم سمت حرف‌های بامداد رفت. باید حتما ببینمش. کنار هم روی تخت دراز کشیدیم. چشمام رو بستم و با خستگی که توی تنم بود به خواب رفتم.

یکم وول خوردم و چشمام رو باز کردم. لبخندی رو لبم اومد.

- صبح بخیر.

نگاهی به داراب کردم و نگاهی به خودم. جیغی کشیدم و بالش رو محکم تو سرش کوبیدم.

- چته روانی؟

تندتند قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین می‌شد. بلند شدم و گفتم:

- فاصله رو حفظ کن بی‌تربیت.

لباس‌هام رو عوض کردم و با بی‌حوصلگی روی صندلی نشستم و قهوه تلخی رو با بی‌میلی چشیدم.

- بعد ماجرا چیکار می‌کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- پول رو یادت نره بهم بیشترم باید بدی.

نیشخندی زد و سری تکنون داد که گفت:

- میری پیش بابات؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه، به رانندگی ادامه می‌دم.

اخمی کرد و گفت:

- یه چیزی رو باید بهت بگم.

نگاهش کردم و گفتم:

- خب بگو.

- تا این مدت حتی اگه می‌خواستی هم اجازه نمی‌دادم که بری آژانس؛ ولی بعد من و از این به بعد دیگه نباید راننده تاکسی باشی اوکی؟

با اخم گفتم:

- نمی‌تونم به پولش نیاز دارم.

با اخم گفت:

- کسب و کارت رو راه می‌ندازم نگران نباش.

آه سوزناکی کشیدم و گفتم:

- میرم بیرون.

با اخم گفت:

- کجا؟

اداش رو دراوردم و گفتم:

- دست از سرم بردار فرار نمی‌کنم.

با اخم گفت:

- امروز نباید بری.

مشکوک پرسیدم:

- چرا؟

- شب می‌ریم مهمونی. همه هستن حواست باشه.

سری تکنون دادم. لباس مجلسی قرمز رنگی پوشیدم. موهام رو اتو کشیدم و آرایش ملیحی کردم. نگاهی بهش کردم که لبخند محوی زد.

توی اون کت شلوار مشکی رنگش از نظر من که خیلی جذاب‌تر شده بود.

وجدان: جانم؟ جذاب؟

- خب آره دیگه.

وجدان: تبریک می‌گم به چوخ رفتی.

- برو بابا.

سوار ماشین شدیم و به سمت باغی رفت.

- جشن توی هوای آزاده.

سری تکنون دادم و پیاده شدیم. دستش رو سمت آورد که دستش رو لمس کردم و با هم داخل باغ رفتیم. نگاهی به اطراف کردم. از دور بامداد رو دیدم. سمتش رفتیم که با داراب احوال‌پرسی کرد و گفت:

- چطوری؟

داراب با جدیت گفت:

- ممنون.

دستم رو گرفت و کنار گوشم گفت:

- خوشگل شدی.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- مرسی.

داراب به سمت دیگه‌ای رفت و از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- بامداد باید درمورد اون روز بهم بگی.

با جدیت گفت:

- بی‌خیال.

دستش رو گرفتم و با عجز نالیدم:

- بامداد!

نگاهم کرد که مظلوم نگاهش کردم.

- هدف سازمان تو بودی.

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

آهسته و آروم گفتم:

- تو این شهر دنبال یکی مثل تو بودن. کل سازمان از عکس تو پر شده بود. هر لحظه دربارهی تو یا جلسه بود یا نقشه‌کشی. تازه فهمیدم که عاشقت شدم. همه جا رو دنبال گشتم و بلاخره خونت رو پیدا کردم. هر روز با خستگی می‌اومدی و همیشه شلخته بودی. بیهوشت کردم و هرشب نگاهت می‌کردم. مجبور بودم صحرا، درک کن. داراب نقشه رو اجرا کرد. کل سازمان می‌دونستن اون پول رو نیاز داری. درموردت تحقیق کردن و فهمیدن واسه بیست و چهار ساعت تو فقط می‌توننی کمکمون کنی. از این ور یکی بود دلش پیش تو گیر بود.

صداش توی سرم اگو شد. داراب رو از دور دیدم. دستم رو به میز گرفتم. بامداد دستم رو گرفت که دستم رو کشیدم و خواستم دور بشم که صدای فریادی پیچید:

- صحرا!!

داراب رو نگران دیدم با تعجب برگشتم که صدای جیغ و همهمه توی گوشم پیچید. بامداد بغلم کرد و بعد چند ثانیه ازم جدا شد. ناباور به خون سرازیر شده خیره شدم.

ناباور گفتم:

- بامداد؟!

داراب اسلحه‌ش رو درآورد و به مرد روبه‌رویییم شلیک کرد. بامداد تحمل نکرد و افتاد. انگار قلب من هم همراهش خورد شده بود. داد بلندی زدم و گفتم: - زنگ بزنید اورژانس.

سرش رو روی پام گذاشتم و دستش رو گرفتم.

- هی! تو پسر قوی‌ای هستی تحمل کن.

لبخند پر دردی زد و گفت:

- فداکاری تو... تو راه عشق خیلی... خیلی قشنگه صحرا.

با چشمای پر شده از اشک گفتم:

- تحمل کن.

به چشمام بی‌حال زل زد و گفت:

- من تا ابد دوستت خواهم داشت؛ اما... اما کسی که مواظب و همراه تو هست... د... دارابه. تو موفق می‌شی.

با گریه گفتم:

- نه! نه! به من نگاه کن بامداد تحمل کن تو رو خدا.

خندید و مکثی کرد:

- صحرا.

به سختی لب زد:

- دوست دارم کوچولو.

چشمش روی هم افتاد که با گریه داد زدم:

- نه!

صدای آمبولانس توی گوشم پیچید. دستش رو گرفتم و با سردی دست‌هاش ناباور نگاهش کردم.

- بامداد!

با گریه جیغ زدم:

- بامداد، نه!

زجه‌هام تبدیل به فریاد شد. خم شدم و بغلش کردم و با گریه زمزمه کردم:

- منم فراموش نمی‌کنم.

هقهقه‌ی کردم که دستم از پشت کشیده شد. بلندم کرد که تقلا کردم و اسم بامداد رو بلند فریاد زدم. با کشیدن پارچه‌ی سفید روی بدن سردش سر خوردم و روی زمین افتادم که دست داراب نگهم داشت. با گریه نگاهش کردم که سرم رو روی سینه‌ش گذاشت و موهام رو نوازش کرد. اون قدر بی‌حال بودم و گریه کردم که نفهمیدم کی بیهوش شدم.

چشمام رو باز کردم و با نور شدید آفتاب مواجه شدم. نگاهی به اتاق کردم. با یادآوری دیشب پلک‌های سنگین شده‌م روی هم افتاد و نفس عمیقی کشیدم. لباس‌هام رو عوض کردم و داخل سالن رفتم. داراب گوشه‌ای نشسته بود و به نقطه‌ای زل زده بود.

- صبح بخیر.

با دیدنم بلند شد و سمتم اومد:

- بهتری؟

سری تکون دادم که گفت:

- مراسم بامداد امروز برگزار می‌شه به‌خاطر حال تو نمی‌تونیم بریم. بهتره استراحت کنی باشه؟

اشاره‌ای کردم و گفتم:

- بیا بشین.

سری تکون داد و نشستیم. بدون نگاه بهش مکثی کردم و گفتم:

- چرا من؟

با تعجب زل زد که تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- تو شهر آدم‌های زیادی هست. خوب، بد، مغرور، پولدار، فقیر. بین این همه آدم چرا من؟ چرا من باید هدف سازمان قرار می‌گرفتم؟ هوم؟ چرا؟ چرا من؟
چشماش رو بست و گفت:

- مجبور بودیم صحرا. این پیشنهاد رئیس بود، اون بود که تو رو پیدا کرد.

نگاهش کردم و غرق شده در افکارم بهش زل زدم. یادمه یه بار هم گفتم؛ ولی باز هم می‌گم. اگه چند سال پیش کسی می‌گفت که یک روانی میاد تو خونت و با یک قاتل ازدواج می‌کنی و همون کسی که داخل خونت اومده می‌شه رفیق و یارت و از دستش می‌دم و طعمه‌ی سازمان قرار می‌گیرم. به دیوونگیه اون فرد می‌خندیدم. اما اینجا به دیوونه بودنش نمی‌خندیدم. جایی می‌خندیدم که می‌گفت:

تو هم عاشق همون قاتلی که باهات ازدواج کرده می‌شی. آره بهش می‌خندیدم چون داشت راست می‌گفت.

- هوی کجایی؟

لبخند محوی زدم و بی‌حال چشمام رو باز و بسته کردم. بامداد من رو دوست داشت و من هم به عنوان همکار و کسی که حتی بهم حمله کرده دوستش دارم. جونم رو نجات داد؛ ولی الان عاشق یکی شدم؛ عاشق یه خلافتار. نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- داراب.

نگاهش رو بهم دوخت. امان از اون نگاهش که وقتی چشم‌های سرخ و مرموزش رو به آدم می‌دوخت همه چیز یادش می‌رفت. سر تگون داد و گفت:

- چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هیچی.

آروم گفت:

- ماموریت بعدی آخرین ماموریت توئه.

نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

با ژست خاصی بهم زل زد و گفت:

- بعد اون جدا می‌شیم و تو می‌تونی بری.

کاش می‌دونست که حرفش جگرم رو آتیش زد. سری تکون دادم و برگشتم و قطره‌ی اشکم سرازیر شد. به سمت اتاق رفتم. با داراب قول و قراری گذاشتیم که قبل تموم شدن ماجرا اون مردی که قصد داشت من رو بکشه رو تمومش کنیم. درسته، داراب اون فرد رو تیر زد؛ ولی فرار کرد. با دست‌های خودم می‌کشمش و تمام. داراب گفت امروز روز استراحته. روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم؛ ولی فقط نبود بامداد رو حس می‌کردم و همین‌طور فکرم به سمت سازمان و رئیس می‌رفت.

داخل باغ قدم برداشتم. بامداد با تمام کارهایش بازم واسه‌ی من ارزشمند بود. اون نشون داد عشق برایش ارزش داشت و نشون داد واقعاً عاشقم بود. هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم ولی داراب... .

نمی‌دونستم باید چیکار کنم. تو فکر بودم که برای یه لحظه کل لباس‌هام خیس شد. از موهام آب چکه می‌کرد. با عصبانیت برگشتم و به داراب که با چشمان

خندان و چهره‌ی خونسرد بهم زل زده بود نگاه کردم. با دیدن شلنگ دستش سمتش هجوم بردم که شلنگ رو طرفم گرفت و یخ کردم. جیغ بلندی کشیدم که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- جایزه‌ت رو دوست داشتی؟

اخمی کرد و خواست به سمتم بیاد که سریع گفتم:

- خب باشه بیا مساوی بشیم.

گردنش رو کج کرد و بهم زل زد که نزدیکش شدم و آب رو با فشار بالا سرمون قرار دادم. یادمه وقتی بچه بودم با مامان این کار رو می‌کردم. چون عاشق بارون بودم عادت‌م این کار بود و انگار که زیر بارون خیس شده بودیم و بارون می‌اومد. لبخند محوی زد و گفت:

- انگار بارون میاد.

چشمام متعجب شد و آروم لب زدم:

- آره بارونه.

نگاهش رو موهام موند و گفت:

- موهاش خیسه.

دستش رو سمت موهام برد و دور انگشتش پیچید. چشم ازش برداشتم و گفتم:

- هزار آب رو ببندم.

بعد بستن آب هردو داخل رفتیم. لباس‌هام رو عوض کردم و نگاهم روش
موند که موهایش رو خشک می‌کرد.

- ماموریت بعدی چی هست؟

نگاهی کرد تا خواست چیزی بگه موبایلم زنگ خورد. با تعجب نگاهی به
شماره‌ی ناشناس انداختم و زمزمه کردم:

- بله؟

- الو، صحرا؟

روح از بدنم جدا شد و به داراب که زیر نظرم داشت زل زدم و گفتم:

- الان میام.

از اونجا دور شدم و گفتم:

- به جا نیاوردم؟

مضطرب گفتم:

- یعنی دیگه مامانت رو یادت نمیاد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اوه مامان! یادم نبود اصلاً مادری هم هست. حالت چطوره؟ خوش می‌گذره؟

با بغض گفتم:

- اینجوری نکن، خودت می‌دونی هیچی تقصیر من نبود.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- اون لحظه که ما رو ترک کردی به این چیزا باید فکر می‌کردی ماما جون.
خب چرا زنگ زدی؟

آروم گفتم:

- می‌خواستم حالت رو بپرسم.

با لحن تعجبی گفتم:

- چی شده بعد چند سال خواستی حالم رو بپرسی؟

- شنیدم ازدواج کردی.

خنده‌ی تلخی کردم:

- آره ازدواج کردم. شاید باورت نشه ماما؛ اما از بابا و تو خیلی با معرفت‌تره.

برگشتم و با دیدن داراب که عجیب بهم نگاه می‌کنه، گفتم:

- باید برم امیدوارم تو هم کنار بچه‌ها خوش بگذرونی فعلاً.

قطع کردم و با عصبانیت نگاهش کردم:

- چرا تو کارهای من فضولی می‌کنی؟

آروم گفتم:

- ننت بود؟

چشم غره‌ای رفتم و دستش رو کشیدم.

- بیا داشتی ماموریت رو می گفتی.

دستم رو کشید و گفت:

- به خاطرش خودت رو ناراحت نکن.

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم.

- باشه.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- ماموریت بعدی دقیقاً چیزیه که دوست داری.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- رانندگی و گرفتن یه آدم دیگه.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ماشین؟

- ماشین رو واست اوکی می کنن.

لبخند شیطانی زدم.

- هوم عالیّه.

نفس عمیقی کشیدم و داخل اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم و آهی کشیدم. زندگیم نابود شده و نمی دونم چیکار کنم. بعد ماموریت باید پول بگیرم و خودم رو گم و گور کنم. از این طرف نمی دونستم چجوری از داراب جدا بشم. با صدای

فریادی با سرعت بلند شدم و از پنجره به پایین نگاه کردم و با دیدن داراب و مردی که درگیر شده بودن با سرعت دویدم و به سمت سالن دویدم. در ورودی رو باز کردم و با دیدنشون، داد بلندی زدم:

- داراب!

نگاهی کرد و گفت:

- برو تو صحرا.

همون لحظه آخی گفت و روی زمین افتاد. با سرعت سمت یارو دویدم که از در ورودی خارج شد و به سرعت سوار ماشین شد و رفت. به سمت داراب رفتم و با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

دستش رو سمت پهلوش گرفت که با بغض گفتم:

- چاقو خوردی!

خنده‌ی پر دردی کرد و گفت:

- جوجه معلومه که نه، یه زخم سطحیه فقط. لعنتی معلوم نیست که از کجا اومد و یهو درگیر شدم. دستش رو گرفتم و با سختی به سمت اتاق رفتم و روی تخت گذاشتمش.

- صبر کن! الآن میام.

هول شده کمک‌های اولیه رو اوردم و زخمش رو ضدعفونی کردم. صورتش از درد جمع شد که دست نگه داشتم. زخمش رو پانسمان کردم و لباس‌هاش رو عوض کردم. دکمه‌های پیراهنش رو بستم و سنگینی نگاهش رو حس کردم. پتو رو روش کشیدم و خواستم برم که دستم رو گرفت. نگاهی کرد و گفت:

- مواظب خودت از این به بعد باش. خیلی خطرناک شده همه چی.

سری تکون دادم. زل زدم بهش و گفتم:

- درد داری؟

تک خنده‌ای کرد و لپم رو کشید. ایشی گفتم و بالشت رو برداشتم.

- جات رو نمی‌خوام تنگ کنم، راحت بخواب.

چیزی نگفت و فقط بهم نگاه کرد. روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف زل زدم. فکر سمت گذشته رفت. اتفاقاتی که افتاده بیشتر شبیه فیلم بود. زندگیم شده بود مثل سریال و فیلم‌ها خیلی مسخره و غیرقابل پیش‌بینی. کم‌کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

چشمام رو باز کردم و تکونی خوردم. به تخت زل زدم و با دیدن جای خالی داراب با عجله دست و صورتم رو شستم و با سرعت سمت سالن رفتم و با نگرانی نگاهش کردم که گفت:

- چطوری؟

با تعجب به میز صبحونه و خودش زل زدم.

- امروز باید استراحت کنی چرا بلند شدی؟
- از اون نگاههایی که دل آدم رو می‌بره کرد و گفت:
- مگه شمشیر خوردم، جوجه؟
- اخمی کردم و گفتم:
- انقدر به من نگو جوجه.
- دستش به علامت تسلیم بالا آورد. میلی نداشتم و بعد تموم شدن صبحونه
- تشکری کردم و گفتم:
- خب ازت یه خواهش دارم.
- نگاهی کرد و گفت:
- هوم، چی؟
- می‌خوام من رو ببری به سازمان.
- نگاهش رو مانند تیر به سمتم پرتاب کرد و گفت:
- فکرشم نکن.
- ابروم رو بالا بردم و گفتم:
- اگه از بیرون فقط ببینم چی؟
- نگاهی کرد و گفت:
- اون وقت چی به من می‌رسه؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- شام بیرون مهمون من.

نزدیکم شد و گفت:

- یه شام رمانتیک؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- قبوله.

لیوانش رو سر کشید و گفت:

- می‌خوام وقتی کنار می به عنوان زنم بدرخشی.

و حس اینکه کنارش به عنوان زنش باشم چقدر قشنگ بود. هوا تاریک شده بود مانند مجلسیم رو پوشیدم و شال مشکی رنگم رو سر کردم. رژ قرمز رنگم رو زدم و بیرون رفتم. با دیدنم لبخند محوی زد و گفت:

- بریم؟

سری تکیون دادم و همراهش سوار ماشین شدم. از شهر خارج شدیم که نگاهی بهش کردم:

- انقدر راه دوره؟

- رئیس هیچ وقت نمیاد داخل شهر به‌خاطر همین سازمان رو اینجا انتخاب کرد.

داخل جاده‌ای پیچید و روبه‌روی ساختمون بلندی نگه داشت. با تعجب و دهنی باز به ساختمون زل زدم.

- بیشتر شبیه آپارتمان.

سری تکون داد و گفت:

- درسته، جوری ساخت و ساز رو شروع کردن و شبیه‌سازی شد که هیچ‌کس شک نکنه.

- عجب، چه باحال!

نگاهی کرد و گفت:

- خب، راضی شدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بله، حالا برو سراغ غذا.

آروم لب زد:

- از اولشم شکمو بودی.

با تعجب گفتم:

- کی؟! من؟!

نیشخند مسخره‌ای زد و گفت:

- یادت رفته؟ روز اول تو رستوران الکی گفתי گشت نیست. تا نشستی شروع کردی خوردن.

با یادآوری روزهای اول لبخندی ریز رو لبم اومد که سریع جمعش کردم. جلوی رستوران شیکی نگه داشت. دستم رو دور بازوش انداختم و هردو با هم وارد شدیم.

- پولش رو خودت می‌دی.

چشماش خندید و گفت:

- راست می‌گی یادم نبود علاوه بر اینکه پرویی تازه پولتم باید بدم.

اخمی کردم و چیزی نگفتم بعد از اینکه سفارش دادیم دور و اطرافمون خلوت شد که دستش رو سمتم آورد و دستم رو گرفت. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- رمانتیک بودن رو بهم یاد دادی، جوجه. زن نگرفته بودم که به لطف خدا گرفتم.

اخمی کردم و دستم رو تهدیدوار تکون دادم:

- یادم نمیره که تو و اون سازمان کوفتیت واسم نقشه کشیدید.

دستش رو روی لبم گذاشت و با خنده‌ی شیطانی و لحن ترسناکی گفت:

- دهن خوشگل‌ت رو ببند تا نبستم. طبیعی رفتار کن شاید اینجا هم زیر نظرمون داشته باشن.

اخمی کردم و گفتم:

- چرت نگو.

غذا رو آوردن و شروع کردم به خوردن که سنگینی نگاهش رو حس کردم که غذا تو گلویم پرید. لبخند محوی زد و نوشابه‌ای دستم داد و گفت:

- مواظب باش.

تشکری کردم و نگاهی بهش کردم که نگاه عجیبی بهم کرد و لبخند محوی زد و نگاهش رو گرفت. بعد تموم شدن غذا بلند شدیم که گفت:

- الان میام.

تا حساب کنه به سمت ماشین رفتم و کنارش ایستادم. با دیدن ماشین مشکمی که به سمتم میاد، مشکوک خیره شدم که در باز شد. دستی به سمتم هجوم آورد که جیغی کشیدم و بلند فریاد زدم:

- داراب!

صدام اگو شد و داراب با سرعت دوید. در ماشین بسته شد و همون موقع داراب با سرعت دنبالش دوید و وسط راه دولا شد و نفسی گرفت. دستی به موهایش کشید و سمت اومد.

- حالت خوبه؟

از شوکی که بهم وارد شده بود فقط سر تکون دادم که گفت:

- دیگه بیرون امن نیست. زود باش بشین بریم.

با استرس سوار شدم و نفس عمیقی کشیدم.

با کلافگی گفتم:

- اینا کین، داراب؟ از جونم چی می‌خوان؟ اون دفعه بامداد به‌خاطر من اون‌جوری شد.

- قضیه‌ی انتقام یادته؟

نگاهش کردم که گفت:

- همون یارویی که تو ماموریت بعدی می‌فتیم دنبالش، همون بامداد رو کشته.

ناباور نگاهش کردم. بعد رسیدن به‌خونه سرگردون دور خودم چرخیدم که نگاهی کرد و گفت:

- خونت رو فروختم.

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟!

نفس عمیقی کشید و کلیدی بهم داد.

- بیا کلید خونه‌ی جدیدت. نقطه‌های بالاس نگران نباش مکانشم اوکیه. از دست اون اهالی و محله هم خلاص شدی.

ناباور به‌چشماش زل زدم و گفتم:

- تو... چرا بهم زودتر نگفتی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- خواستم سوپرایز بشی. می‌خواستم تو رستوران بگم؛ ولی خب نشد.

با ذوق پریدم بغلش و گفتم:

- چجوری جبران کنم؟

دستش دورم قرار گرفت و گفت:

- تمام کارهایی که کردی خودش جبران شده‌ست.

ازش جدا شدم و سرم رو پایین انداختم.

- بازم مرسی.

سری تگون و گفت:

- بهتره بخوابیم فردا کار داریم.

سری تگون دادم و روی تخت آرام دراز کشید. کنارش دراز کشیدم و بعد حدود یه ساعت به سمتش برگشتم. به قیافه‌ی مظلومش نگاه کردم و دستم رو سمت طره‌ای از موهایش بردم و کنار دادمش. لبخندی زدم و اون قدری محو تماشااش شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

خمیازه‌ای کشیدم و به داراب زل زدم. بلند شدم و لباس‌هام رو عوض کردم. موهام رو بستم و از آینه نگاهی بهش کردم. تکونی خورد و نگاهش روم زوم شد. لبخند محوی زد و گفت:

- صبح بخیر.

سری تکنون دادم و گفتم:

- خوب خوابیدی؟

سری تکنون داد و هوم تو گلویی گفت. بلند شد و گفت:

- باید بریم مخفی گاه.

سری تکنون دادم و سریع لباس مشکی رنگم رو پوشیدم و کلاهم رو گذاشتم.
قهوه‌م رو خوردم و همون موقع هم داراب اومد.

- بریم؟

ته قهوه‌م رو هم خوردم و گفتم:

- اهوم، بریم.

سوار ماشین شدیم. گاز داد و به سرعت دور شدیم. جلوی دیواری نگه داشت.
نگاهی به دور و اطرافم کردم و پیاده شدم.

- اینجا که چیزی نیست.

سری تکنون داد و جلوی دیوار قرار گرفت. بعد چند ثانیه دیوار باز شد. با
چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که نیشخندی زد و گفت:

- همراهم بیا.

داخل رفتیم و نگاهی به اطراف کردم. با تعجب گفتم:

- چقدر سلاح!

سری تکنون داد و چندتا اسلحه برداشت. چاقوش رو تیز کرد و گفت:

- بهش احتیاج پیدا می‌کنی.

و اسلحه رو به سمت پرت کرد. با تعجب گفتم:

- من؟!

چشماش رو باز و بسته کرد.

- باید بریم، بجنب.

سری تکنون دادم و دنبالش رفتم. دیوار بسته شد و سوار ماشین شدیم. نگاهش کردم و گفتم:

- خب حالا کجا می‌ریم؟

نگاهی کرد و گفت:

- می‌ریم خونه.

- باشه.

موبایلم زنگ خورد که زیر چشمی نگاهم کرد.

- الو؟

صدای خنده‌های کسی اومد و بعد صدای دختری.

- الو صحرا.

با تعجب نگاهی کردم و گفتم:

- شما؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آترینم، می‌تونیم هم رو ببینیم؟

مکثی کردم و با صدای سردی گفتم:

- کار دارم نمی‌تونم.

- خواهش می‌کنم، لطفاً.

پوفی کشیدم و گفتم:

- کجا بیام؟

با خوشحالی گفتم:

- نیم ساعت دیگه کافه‌ی همیشگی.

پوزخندی زدم و قطع کردم. نگاهی به داراب کردم و گفتم:

- برو سمت «...».

سری تگون داد و گفت:

- خواهر ناتنیت بود؟

چشم غره‌ای رفتم که گفتم:

- بذار حدس بزنم، اسمش آترین بود؟ درسته؟

با تعجب گردنم رو سمتش برگردوندم که لبش به سمت بالا رفت و لبخند کجی زد.

- تحقیقات خیلی خوب بوده، جناب کاراگاه.

سری تکنون دادم و گفتم:

- خودم می‌دونم.

دم کافه نگه داشت که گفتم:

- برو من خودم میام.

خیلی سرد گفتم:

- نه دوباره میان سراغت. منتظرت می‌مونم.

به اجبار سر تکنون دادم. داخل کافه رفتم و لبخندی رو لبم اومد. یادش بخیر، چقدر اینجا می‌اومدیم و چقدر تنهایی اینجا خلوت می‌کردم! با دیدنش که خیلی شیک‌پوشی و زیبایی خودش رو هنوز داشت، سمتش رفتم که زل زد بهم و با استرس بلند شد.

- سلام.

سلامی کرد و نشستم. نگاهش کردم که با هم چشم تو چشم شدیم.

- کاری داشتی؟

نگاهی بهم کرد و گفتم:

- چی سفارش بدیم؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- چیزی میل ندارم.

سری تکون داد و گفت:

- مامان خواست پیام سراغت.

یک تای ابروم بالا رفت و گفتم:

- بعد چند سال؟

مضطرب گفتم:

- مامان می‌خواه تو رو برگردونه. تازه می‌خواه ببرت نروژ.

پوزخندی زدم و گفتم:

- انگار نمی‌دونه من دیگه ازدواج کردم.

- می‌دونه؛ ولی هر جور شده می‌خواه بری.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من باید برم آخرین. وقت واسه این چرت و پرتا ندارم. به مامان بگو بره به

زندگی خودش برسه. باید برم داراب منتظرمه.

نگاهی به بیرون کرد و روی داراب که تکیه به ماشین زده بود موند.

- کی ازدواج کردی؟

سرم رو کج کردم و به جلو متمایل شدم:

- زمانی که شما از خوشی داشتید غش می کردید. اون زمان نه تنها تو چاه گیر کرده بودم بلکه داشتم فقط غرق می شدم. تنها کسی که نجاتم داد داراب بود.

بلند شدم و نگاهی بهش کردم:

- امیدوارم همیشه خوش باشید، خواهر ناتنی.

خواست چیزی بگه که برگشتم و از کافه خارج شدم. سوار ماشین شدم و به روبه روم زل زدم. نفس پرحرصی کشیدم که داراب سیگارش رو گوشه‌ی لبش گذاشت. سیگار رو ارزش گرفتم و پک عمیقی زدم. مبهوت نگاه کرد و گفت:

- جوجه‌ها مگه سیگار می کشن؟

با خشم بهش زل زدم که گفت:

- خیلی خب بگو چی شد؟ چی گفت؟

- گفت مامان می خواد من رو ببره نروژ.

زد روی ترمز که با ترس گفتم:

- چته روانی؟

دستم رو گرفت و از فشاری که آورد خورد شد:

- تا من هستم هیچ قبرستونی نمی ری.

دستم رو ول کرد که از درد صورتم جمع شد. مکثی کرد و گفت:

- تو چی گفتی؟

چشم غره‌ای رفتم.

- منم گفتم دیگه ازدواج کردم و نمی‌شه.

لبخند محوی رو لبش اومد و گفت:

- خوبه.

به سمت عمارت رفت و رسیدیم. پیاده شدم و داخل سالن رفتم. لباس‌هام رو پرت کردم و داخل حموم رفتم. دوش سریعی گرفتم و بیرون اومدم.

- خوش گذشت؟

با دیدن داراب هینی کشیدم و گفتم:

- برو بیرون.

پوزخندی زد و گفت:

- تو واسه من امر و نهی می‌کنی جوجه؟

از عصبانیت دستم مشت شد که بلند شد و گفت:

- خیلی خب می‌رم.

پوفی کشیدم و لباس‌هام رو عوض کردم.

داخل سالن رفتم که صدای حرف زدن می‌اومد.

پشت دیوار قایم شدم.

- خودت می‌دونی چی می‌شه داراب. اصلاً قرار نبود با این ازدواج کنی.

- می‌بینی که ازدواج کردم و مجبور بودم.

با صدای قدم‌هام بهم زل زدن. پوزخندی زدم و گفتم:

- خوش اومدی ترانه.

بلند شد و گفت:

- ا، سلام خوبی؟

سری تکنون دادم که کیفش رو برداشت و گفت:

- داراب من دیگه برم. خداحافظ صحرا.

لم دادم و در همون حال گفتم:

- به سلامت.

نگاهی به داراب کردم و گفتم:

- گاهی من نیستم با ترانه برو. این‌جوری بهتره.

پوزخندی زد و گفت:

- حسودیت می‌شه؟

چیزی نگفتم. حسم، حسودی نبود. فقط من دخترا رو می‌شناختم و

می‌دونستم چقدر کرم دارن. داراب و من با هم یه قرار گذاشتیم و نمی‌خواستیم

این ازدواج و قرارمون به فنا بره. درسته که واقعی نبود؛ ولی حتی نمایشی هم شده باید به اون قول و قرارش عمل کنه. نگاهی کرد و گفت:

- همه چی تموم می‌شه. بلاخره هر چیزی یه پایان خوش داره. نگاهش کردم و گفتم:

- آره پایان داره. پایان خوش واسه داستانه وگرنه واسه ما که اصلاً به پایان نمی‌رسه. یکیش بامداد، دیدی پایان خوشی نداشت؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت. اولین بار که کم میاری گریه می‌کنی، دومین بار به رفیقت می‌گی، سومین بار سعی می‌کنی خودت حلش کنی، چهارمین بار می‌ریزی تو خودت،

پنجمین بار روانی می‌شی، ششمین بار بی‌احساس می‌شی و از یه جایی به بعد دیگه هیچی برات مهم نیست. فقط لبخند می‌زنی. داستان ما دقیقاً این جوریه. اون قدری اتفاق بد و غیرمنتظره افتاد که دیگه پوچ پوچ شدم. داراب نگاهی بهم کرد و گفت:

- یه چیزی ازت می‌خوام. نگاهش کردم که گفت:

- ازت می‌خوام به سازمان ملحق بشی.

با تعجب مات و مبهوت بهش زل زدم و گفتم:

- چی؟!

بلند شد و کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

- اون جویری می‌توننی با ما باشی. تو گروه من و تو ماموریت‌ها هم با من.

سرم رو مخالف تکون دادم و مضطرب یک قدم عقب رفتم. برخلاف من داراب نیاز به هیجان داشت. آره من هیجان رو دوست داشتم و از تمام لحظاتی که کنارش بودم لذت بردم؛ ولی حالا به آرامش نیاز داشتم. نگاهم کرد و گفت:

- بیا صحرا. اگر آخرش خوب تموم نشه چی؟

با استرس گفتم:

- داراب من نمی‌تونم. تو، من رو وارد ماجرا کردی و دیدی که تا اینجا کمکت کردم. دیگه نمی‌تونم.

نزدیکم شد و چشم تو چشم بهم زل زدیم که زمزمه کرد:

- یعنی می‌خواهی نقطه‌ی روبه‌روی من باشی نه کنارم؟

ناراحت گفتم:

- من می‌خوام کنارت باشم؛ ولی... .

سریع جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

- یعنی نمی‌تونم. نه، نمی‌تونم داراب.

خواستم برم که دستم رو گرفت. چشمام رو بستم. دستم رو کوبیدم به قلبم و در دل خطاب به قلبم داد زدم:

- خفه شو لعنتی! بس کن.

صدای قلبم اون قدر بلند بود که فکر می کردم داراب هم داره می شنوه. نگاهم کرد و گفت:

- پس لطفاً بهم گوش کن.

منتظر خیره نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت و گفت:

- روزهای جدایی داره می رسه. از اینکه این همه مدت بهم کمک کردی مدیونتم.

بغضم رو قورت دادم. کاش این جدایی نمی رسید. حاضر بودم دوباره جلوی ماشینم بپره. به خاطرش چاقو بخورم و از دواج الکی باهاش کنم ولی جدا نشیم. دستش رو سمتم آورد و گفت:

- حاضری امشب رو با من تو این شهر وقت بگذرونی؟

- ها؟

لبخند محوی زد و مغرورانه گفت:

- فقط می خوام لطفت رو جبران کنم همین.

با ذوقی که سعی در پنهانش داشتم دستش رو گرفتم و گفتم:

- قبوله.

از خونه زدیم بیرون و آهنگ رو تا ته زیاد کرد. سرم رو از پنجره بیرون بردم و موهام روی هوا معلق شد.

- بعد این ماجرا پیش خانوادت برنمی‌گردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- می‌دونی یه عمر واسه اینکه بچه‌ی طلاقم مسخره‌م کردن. خیلی وقته از همه آدمای زندگیم طلاق عاطفی گرفتم. نگاه معناداری کرد که ادامه دادم:

- یادمه یه روز رفتم پیش مامانم و گفتم تو که نمی‌خواستیش نباید من رو به دنیا می‌آوردی.

نفس عمیقی کشید و دستم رو لمس کرد و گفت:

- بهش فکر نکن.

سری تکون دادم که دستش رو سریع برداشت. به نیم رخش زل زدم. کاش می‌موندی داراب. من بدون تو خیلی ناقصم، بدون تو خیلی غمگینم، بدون تو خیلی عصبیم، بدون تو می‌خوام کل دنیا رو خراب کنم، بدون تو نمی‌خندم، بدون تو خستم، بدون تو فقط سیگار می‌کشم، بدون تو بستنی واسم تلخه، بدون تو دنیا واسم معنی نداره، بدون تو دیگه ماه برام پشت ابرا قایم می‌شه، بدون تو نمی‌شه. بمون لطفاً!

بغض کرده سرم رو به پنجره تکیه دادم که گفت:

- رسیدیم.

پیاده شدم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

نگاهی کرد و گفت:

- برات آشنا نیست؟

به کافه‌ی روبه‌روم زل زدم و لبخند محوی زدم:

- کافه نامبر وان؟

سری تگون داد و گفتم:

- آره اینجا کلی خاطره دارم.

هر دو با هم وارد شدیم و طبقه‌ی بالا رفتیم. نشستیم و سفارشمون رو بعد نیم ساعت آوردن. نگاهی به اطراف کرد که گفتم:

- کسی دنبالمونه؟

سرش رو مخالف تگون داد و گفت:

- نه؛ ولی باید مواظب باشیم.

پوفی کشیدم و سرم رو تگون دادم. نگاهش کردم. همه چیز از دور قشنگ بود و اون از نزدیک.

- از کی وارد سازمان شدی؟

نگاهی کرد و گفت:

- یادم نیست. فقط با احد مجبور شدیم.

مشکوک پرسیدم:

- مجبور؟

سری تکون داد:

- منم مثل تو گیر ماجرا افتادم. خیلی بچه سال بودم. رئیس ازم خواست مأمور مخفیش بشم و از اونجا به بعد بود که شروع شد. پدر و مادرم به خاطر ثروتی که داشتن خارج از کشور رفتن؛ ولی من همین جا به کارم ادامه دادم. بعد چند وقت، خبر رسید تو به تصادف فوت کردن.

آروم زمزمه کردم:

- متاسفم!

لبخند تلخی زد و گفت:

- چند وقت نگذشته بود که تو یک جلسه بحث تو شروع شد. نمی‌دونم دقت کردی یا نه، ولی تعقیب شدی و در موردت تحقیق کردن.

آهی کشیدم و گفتم:

- بعد اون نوبت من بود.

دستم رو گرفت و گفت:

- بهش فکر نکن.

سری تکون دادم که گفت:

- خب بریم؟

- اهوم بریم.

دستم رو گرفت و از کافه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم که با دیدن شهر بازی با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد. با ذوق پیاده شدم و داراب سمت دکه رفت. سمت ترن هوایی رفتیم.

سوار شدیم که شروع به حرکت کرد. بعد چند دقیقه جیغم هوا رفت. به چهره‌ی خونسرد داراب زل زدم که نگاه بی‌تفاوتی بهم کرد. از دیدن قیافش زیر خنده زدم که لبخند محوی زد و روش رو برگردوند. با سرعت دستش رو گرفتم. چشمام رو بستم و جیغ بلندی کشیدم. وقتی حس کردم دیگه تموم شده چشمام باز کردم و سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌ش دیدم. سرم رو بلند کردم و از پایین نگاهی بهش کردم. سرش رو خم کرد و به چشمام زل زد.

- پیاده شو.

سریع فاصله گرفتم و پیاده شدم. از سرگیجه روی پای خودم بند نبودم. دستش دور شونه‌هام قرار گرفت و گفت:

- می‌خوای یه چیزی بخوریم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- فرقی نداره.

با نگاهم دنبالش کردم که به اطراف زل زد و سمت دکه رفت و دوتا پشمت رو برداشت و با سرعت دوید. صدای مرد اومد که داد زد:

- هوی وایسا ببینم.

داراب اشاره کرد که گفتم:

- چیکار داری می‌کنی دیوونه؟

دستم رو کشید و منم همراهش شروع به دویدن کردم. تک خنده‌ای کرد که ناباور همراهش خندیدم و گفتم:

- دیوونه شدی؟

پشت دیوار وایسادیم. تکیه به دیوار دادم و با لبخندی که رو لبم اومده بود، شروع به خوردن کردم. بعد تموم شدن از اونجا دور شدیم. نفسی تازه کردم که گفت:

- می‌خوام یه جایی رو بهت نشون بدم.

منتظر بهش نگاه کردم که نگه داشت. از بالا به کل شهر زل زدم. ماه بالا سرمون خودنمایی می‌کرد. کنار جدول نشستیم و از بالا به شهر زل زدیم. سیگارش رو روشن کرد و گفت:

- فردا مأموریم.

نگاهش کردم و گفتم:

- بعدشم...

لبخند تلخی زد و گفت:

- آره، جدایی!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی بهش کردم.

که برگشت و گفت:

- این جوری نکن.

با تعجب گفتم:

- چجوری؟!

لبخند محوی زد و گفت:

- همین جوری که نگاه می‌کنی. آخه تو آتیش جهنمش می‌سوزم.

لبخند محوی زدم و سرم رو پایین انداختم. تا نزدیک صبح اونجا بودیم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و چشمام رو بستم.

چشمام رو باز کردم و به اطراف زل زدم. محکم زدم تو سرم که تک خنده‌ی داراب بلند شد و گفت:

- صبح بخیر.

- من کی خوابم برد؟ چجوری اومدم اینجا؟

از اتاق خارج شد و در همون حال گفت:

- خوابت برد اوردمت تو اتاق.

بهت زده نگاهش کردم و بلند شدم. دست و صورتم رو شستم. لباس‌هام رو عوض کردم و کنارش رفتم که باعجله در حال صحبت با فردی بود و در عین

حال با کامپیوتر و سیستم جلوش ور می‌رفت. سمت آشپزخونه رفتم و بعد خوردن صبحونه به سمتش رفتم و گفتم:

- چی شد؟

نگاهم کرد و گفت:

- رئیس گفت شب باید بریم. یارو شب حرکت می‌کنه.

با نفرت نفس عمیقی کشیدم. اگه دستم فقط بهش برسه. نایلونی رو ستم پرت کرد و گفت:

- لباس‌های امشب. می‌خوای ماشینت رو ببینی؟

سری تکون دادم و بلند شدم. دنبالش راه افتادم و گفتم:

- مگه باهم نیستیم؟

سرش رو به علامت نه تکون داد و گفت:

- جدایی منم با ماشین خودم میام.

داخل باغ رفتیم و با دیدن ماشین مشکی رنگی چشمم برق زد.

- عالیه.

برگشتیم و داخل سالن رفتیم. از توی کیف چرمی هندزفری بلوتوثی دراورد و گفت:

- بگیرش از طریق این با هم در ارتباطیم.

سری تکنون دادم و هندزفری رو گرفتم. نگاهی به بیرون کرد:

- ساعت دوازده راه میفتیم. استراحت کن.

سری تکنون دادم و داخل باغ رفتم. به درخت زل زدم و باز هم ازش بالا رفتم. سرم رو تکیه دادم و به آسمون زل زدم. داریم جدا می‌شیم. قلبم خیلی گرفته، درد می‌کنه. اتفاقات اخیر باعثش شده بود و حالا نمی‌دونستم باید چیکار کنم. رویای بودن با داراب نشدنی بود. این خیلی سخته کسی که بهت عشق یاد داده بهش نرسی. اصلاً چرا همیشه به عشق‌های اول نرسیدیم؟ چرا همیشه گفتن عشق اول الکیه؟ عشق اول عشق نیست. عشق اول خیلی چیزا رو یاد داد. من بدون داراب می‌تونم زندگی کنم؛ اما با اون یه جور دیگه زندگی می‌کردم. با صداش برگشتم و به پایین زل زدم.

- پاتوقت اینجاست، نه؟

- ایش برو اون‌ور!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- دوست دارم پات پیچ بخوره باز بیفتی بغل خودم.

گره‌ی ابرو هام کورتر شد و گفتم:

- برو الآن میام.

از درخت پایین اومدم که نگاهم کرد.

- یه چیزی رو نمی‌دونم.

- چی؟

دستش سمت پهلوهام رفت و دقیقاً رو نقطه ضعفم دست گذاشت. جیغ بلندی زدم و شروع به فرار کردم. داد زد:

- این همه مدت قلقلکی بودی؟

جیغی زدم که از پشت کمرم رو گرفت. روی زمین افتادم. نگاهی بهم کرد و بلندم کرد.

- نزدیک من دیگه نشو اوکی؟

لبخند کجی زد و سر تکون داد. بلاخره نیمه‌های شب بود که لباسم رو پوشیدم و کلاهم رو گذاشتم. بدون این کلاه واقعاً نمی‌تونستم زندگی کنم. بلوتوث رو داخل گوشم گذاشتم و اسلحه رو داخل جیبم تنظیم کردم. نگاهی بهم کرد و همون‌طور که با بلوتوثش ور می‌رفت گفت:

- یادت باشه اسلحه به کارت اومد استفاده کن. باید اون یارو رو بکشیم.

با استرس سری تکون دادم و ادامه داد:

- رئیس مراقبه. فقط باید دنبالش بریم همین.

- حل.

سوار ماشینش شد و گفت:

- صدام رو داری؟

سوار ماشین شدم و گفتم:

- آره دارم.

به سیستم ماشین زل زدم و با ذوق دست زدم که از تو ماشینش نگاهی بهم کرد و با تاسف سر تکون داد. برای اینکه بیشتر آبروریزی نشه ادامه ندادم. راه افتادیم و اون جلو افتاد. صداش تو گوشم پیچید.

- فقط تعقیبش می‌کنی. ولش نمی‌کنی و هر جا گفتم وایمیسی. باید جلوش رو بگیریم.

- باشه. حالا کجا می‌خواد بره؟

- یه پرواز داره به سمت نیویورک.

- خوبه.

بیشتر گاز دادم که داخل کوچه پیچید و به دنبالش رفتم که گفت:

- اینجا خونه.

به خونه‌ی کوچیک قدیمی زل زدم و گفتم:

- مگه پولدار نیست؟

پوزخندش تو گوشم پیچید:

- معلومه که نه.

از داخل خونه مردی بیرون اومد. سوار ماشین مدل بالایی شد. حرکت کرد که دنبالش راه افتادیم.

- ماشینش چرا مدل بالاس؟
- سرمایه‌ی کوچیکی داشته و با اون فقط این ماشین رو گرفته.
- زیر لب فحشی بهش دادم. داراب با سرعت بیشتری گاز داد و نزدیک ماشین شد که ماشین داخل کوچه‌ای پیچید.
- حالا وقتشه، فهمیده داریم تعقیبش می‌کنیم. از کوچه بغلی بیا.
- لبخندی زدم و گفتم:
- از اینجا به بعدش رو بلدم.
- داخل کوچه‌ی قدیمی پیچیدم و نگاهم به کنارم بود که همزمان ماشین اون مرد هم داخل کوچه بعدی بود. گاز دادم و جلوش پیچیدم. که وارد جاده‌ی اصلی شد. با سرعت دنبالش راه افتادم و همزمان داراب رو کنارم دیدم.
- به جای اینکه مستقیم بره پیچید و دور زد.
- همراهش پیچیدم و از آینه به ماشین داراب زل زدم که دور برگردون رو رد کرده بود و نتونست همراه ما بیاد.
- گذش بززن. صحرا برو گمش نکن.
- نگران نباش.
- با سرعت بیشتری همراهش رفتم و گاز دادم.
- بلند داد زدم:

- احمق عوضی نگه دار!
- می‌شه یکم آروم‌تر؟ کر شدم.
- از آینه نگاهی کردم و گفتم:
- تو کجا موندی داراب؟
- دارم میام یکم دیگه مونده.
- پووفی کشیدم که به به با ضربه‌ای که به ماشین خورد جیغی کشیدم.
- صحرا؟ خوبی؟
- با تعجب به ماشین اون مرد زل زدم که زده بود رو ترمز و حالا با سرعت بیشتری داشت می‌رفت. گاز دادم و داخل کوچه‌ای پیچید.
- نگه داشت و با خوشحالی دیدم که بن بسته.
- با داد اسلحه رو جلوم گرفتم و گفتم:
- پیاده شو.
- بعد چند ثانیه از ماشین پیاده شد. نگاهم به قیافه‌ش افتادم که واقعا شبیه خلافاکارها بود.
- اسلحه رو جلوم نگه داشته بودم و هر لحظه آماده برای زدن بودم.
- صحرا، چه اتفاقی! فکر نمی‌کردم ببینمت.
- اخمی کردم و گفتم:

- توی احمق باید من رو می‌کشتی نه بامداد رو.

پوزخندی زد و گفت:

- حقش بود کسی که خودش رو الکی جلو می‌ندازه همین می‌شه.

با درد نالیدم:

- از روزی که وارد جمع شما شدم هیچی جز بدبختی ندیدم. باید می‌دونستی که با کارایی که کردی آخرش فقط مرگ خودته. بامداد به‌خاطر تو مرد.

نیشخندی زد و گفت:

- هیچ غلطی نمی‌تونم بکنی.

عصبی هجوم بردم سمتش و اسلحه رو روی پیشونیش گذاشتم.

- من هرکاری بخوام می‌کنم و کسی نمی‌تونه جلوم رو بگیره، حالیه؟

- باز می‌خواهی یه نفر دیگه رو بکشی؟

مکثی کردم و نیشخندی زدم.

- دیگه مهم نیست. اهمیتی نداره، اینجا پایانشه.

بلند شدم و گفتم:

- تو جهنم واست آرزوی خوشبختی می‌کنم.

صدای تیر همه جا پیچید و همون لحظه داراب سر رسید. نگاهش بین من و جسد رد و بدل شد. اسلحه رو دادم دستش و گفتم:

- آره راست می‌گفتی. اسلحه به کارم اومد.

چیزی نگفت و نگاهم کرد.

- بهتره بریم.

- با این یارو چیکار می‌کنی؟

به خیابون نگاهی کرد و گفت:

- بعد ما افراد رئیس حلش می‌کنن.

سری تگون دادم و سوار ماشین شدیم. به سمت عمارت رفتیم و پیاده شدیم.

با تعجب ماشین دیگه‌ای رو داخل باغ دیدم که داراب مضطرب نگاهم کرد.

- این واسه کیه؟

داخل سالن رفتم و صدای داراب اومد.

- صحرا فرار کن.

با تعجب برگشتم که دیدم رو زمین افتاده.

ناباور گفتم:

- داراب!

ضربه‌ای به سرم خورد و در نهایت مردی رو دیدم که سمت میاد و دیگه هیچی

نفهمیدم.

بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم. شبیه متروکه‌ها بود. ضربه‌ای به در زدم و داد زدم:

- اوهوی بیا این در لعنتی رو باز کن.

با فکر داراب نگران و با استرس محکم‌تر به در کوبیدم که مردی وارد شد. موهام رو محکم کشید که جیغی زدم و با ناخنام شروع به چنگ زدن صورتش کردم که سیلی محکمی بهم زد. موهام دورم پریشون شده بود و اوضاعم کلاً بد بود. دستم رو کشید و همراه خودش برد. نگاهی به اطراف کردم. درست حدس زدم اینجا متروکه بود. با دیدن رئیس که روی صندلی نشسته بود و طبق معمول صورتش معلوم نبود تعجب نکردم. وقتی تعجب کردم که داراب رو کنارش دیدم.

- خوش اومدی صحرا.

عصبی نگاهش کردم که گفت:

- می‌دونی، آخر هر راه مرگه. مخصوصاً راه تو.

به داراب نگاه کردم که زل زده بود بهم چیزی نمی‌گفت.

- تو کمک بزرگی کردی. شاید تعجب کنی؛ ولی خود منم از طریق آژانس باهات آشنا شدم. آژانس رو من مجبور شدم بگیرم. از طریق اونجا اسامی رو چک کردم و تو رو دیدم. تو خیلی کارا کردی صحرا. بابت اینکه با داراب همکاری کردی و ازدواج اجباریت ازت معذرت می‌خوام. تا اینجا کمک کردی و ممنونم؛ ولی نمی‌تونم بذارم به سادگی بری.

نفس نفس زدم و با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- دوست دارم توسط همخونه‌ت و کسی که کل ماموریت‌ها رو کنارش بودی کشته بشی چطوره؟

ناباور به داراب زل زدم که دستش مشت شد.

بلند شد و دورم چرخید.

- می‌دونی مطمئن نیستم و حتی بهت اعتماد ندارم. از کجا معلوم شاید به دیگران بگی همه چیز رو و بابت همین فقط می‌تونم بهت لطف کنم و بذارم داراب بکشتت وگرنه... .

نگاهش کردم که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- وگرنه کسی که بهش وابسته شدی هم همراه خودت به سوی بهشت میاد. منظورش چیه؟ به داراب زل زدم که چشم تو چشم شدیم. با نگاهم التماسش می‌کردم. می‌خواستم داد بزنم و بگم لعنتی یه چیزی بگو! چرا لال شدی؟ حرف بزن داراب.

اما داراب فقط گوش به فرمان رئیسش بود. رئیس اسلحه رو سمت داراب گرفت و گفت:

- اگه نکشتت خودم می‌کشمش.

داراب با عصبانیت گفت:

- قرار ما این نبود.

زد زیر خنده و گفت:

- قرار همین بود. بهت گفتم داراب، گفتم وقتی کارت باهاش تموم شد بکشش. نه که با اجبار من این کارو کنی. چند دفعه گفتم تو خواب خلاصش کن؟ چند دفعه گفتم نذار از کل ماجرا خبردار بشه؟ اون بامداد اگه نقشه رو خراب نمی‌کرد الآن من و تو اینجا نبودیم این دختره هم تو آسمون بود.

بغض کرده به داراب نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- چیکار کردی داراب؟

همون جور که نگاهش بهم بود گفت:

- هزار دفعه اومدم تو خواب خلاصش کنم، نشد. هر لحظه بالا سرش بودم ولی نشد.

نگاهم روش قفل شد. هر روز که بیدار می‌شدم داراب بالا سرم بود. درست می‌گه؛ ولی چرا هیچ کاری نکرد؟

رئیس نگاهی بین ما رد و بدل کرد و گفت:

- جدال بین عاشق و معشوق خوبه مگه نه؟

با نفرت داد زدم:

- کل زندگیم رو تو به فنا دادی. این از اینکه بیست و چهار ساعت واستون مثل خر کار کردم. این از اینکه از خستگی صبح تا شب ن خوابیدم. ازدواج کردم

گفتم تموم می‌شه. تو ماموریت‌ها کمکتون کردم، گفتم بلاخره که چی می‌گذره. حالا دیگه از جونم چی می‌خوای لعنتی؟ ها؟
نگاهی کرد و گفت:

- می‌دونی زندگی گاهی اون‌جوری که دوست داری پیش نمی‌ره دختر جون. باید باهاش کنار بیای.

فریاد بلندی زدم و با حرص گفتم:

- لعنتی با من از قوی بودن حرف نزن. من تو کل زندگیم و تو بدترین روزاش وانمود کردم چیزیم نیست. تو اینا رو به من یاد می‌دی؟

تک خنده‌ای کرد که اسلحه رو دست داراب داد. روبه‌روم ایستاد که گفت:
- بکشتش داراب.

داراب نگاهی بهم کرد که بادیگاردی اسلحه رو سمت داراب گرفت. صحنه‌ی دیدنی و تلخی شده بود. ناباور زل زدم که گفت:

- بهت زمان می‌دم داراب. اگر کشتیش که آفرین، جونت در امان می‌مونه. اما اگه این کارو نکنی، خودت می‌میری بعدشم این دختره رو می‌کشم.

بغضی کردم و آروم زمزمه کردم:

- بزن داراب.

ساعت شنی رو برعکس کرد و گفت:

- هروقت تموم بشه کار شما هم تمومه.

داراب آروم زمزمه کرد:

- نمی‌تونم.

رئیس فریاد بلندی زد و گفت:

- وقتی می‌گم انجام بده به حرفم گوش کن.

چشمام از اشک پر شد که فریاد رئیس با صدای من قاطی شد.

- این دختره‌ی لعنتی رو بکش از دستش خلاص می‌شیم داراب. بجنب پسر.

اون مردی که سمت داراب اسلحه گرفته بود یک قدم جلو رفت که بلند داد زدم:

- وقتی می‌گم بزن، بزن. واسه هردومون خوبه.

یه قدم نزدیکم شد و اسلحه رو روی پیشونیم گذاشت. چشمام فقط داراب رو می‌دید؛ اما اشکم جلوی دیدم رو گرفته بود. بغض کردم و گفتم:

- داراب!

نگاهی کرد که گفتم:

- من... .

صدای بلند رئیس بلند شد که گفت:

- د بزن.

اشکم بی‌صدا روی گونه‌م ریخت که اسلحه رو روی پیشونیم گذاشت. بلند شدم و تو چشمای هم زل زدیم. برای یه لحظه کل خاطراتمون با هم رو یادم اومد. شاید واقعاً این آخرش بود. آخر زندگیم. شاید تمام این اتفاق‌ها و خاطراتی که پیش اومد تیتراژ بود، تیتراژ آخر زندگیم. تیتراژ زندگیم داراب بود. یاد بامداد افتادم. روزی که داخل اتاقم دیدمش. یاد افتادن داراب جلوی ماشین، یاد چاقو خوردنم، یاد ازدواج کردنمون، یاد اینکه هر ماموریت که می‌گذشت و کنارش بودم بیشتر برام جذاب‌تر می‌شد. همه‌ی اینا مثل یک فیلم جلوی چشمم رژه می‌رفت. همه‌ی اینا تیتراژ آخر زندگیم بود. آروم لب زدم:

- بزن!

لرزش دستش رو به خوبی احساس کردم. به ساعت شنی نگاهی کردم. لب‌هام رو روی هم فشردم و زمزمه کردم:

- بجنب داراب.

صدای تیر بلند شد. چشمم رو روی هم فشردم و نفسم رفت.

ناباور چشمم رو باز کردم و به جسد نگهبان‌ها و رئیس زل زدم. من و داراب بهت زده نگاهی به اطراف کردیم و به چند فرد نقاب‌دار زل زدیم. نفسم حبس شد که داراب جلوم وایساد و گفت:

- نقشه خوب پیش رفت.

با تعجب بهشون نگاهی کردم که نقابش رو برداشت. ناباور یک قدم عقب رفتم. لبخندی زد و گفت:

- های گایز چطورید؟

آروم زمزمه کردم:

- بامداد؟!

لبخندی زد که به داراب زل زدم.

- نقشه‌ی خودش بود نه من.

اشکم رو پاک کردم و شیرجه زدم تو بغلش که دستش دورم قرار گرفت و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود، کوچولو.

لبخندی بهش زدم و ازش جدا شدم. اون دونفر دیگه هم نقابشون رو درآوردن با دیدن ترانه و احد ناباور نگاهشون کردم و گفتم:

- شما دوتا اینجا چیکار می‌کنید؟

شونه‌ای بالا انداختن و ترانه گفت:

- نقشه‌ی اینا بود.

با تعجب گفتم:

- اما چجوری؟!

سمت ماشین رفتیم که بامداد گفت:

- به همه وقتی بهوش اومدم گفتم که نشون بدن مردم ولی خب زنده‌م.

به داراب با غصب نگاهی کردم که گفت:

- تقصیر من نبود، خودش گفت به کسی نگم.

پوفی کشیدم که گفت:

- باید بریم مطمئناً سراغ ما میان.

نفس عمیقی کشیدم و سر تگون دادم. سوار ماشین شدیم و گاز دادم سمت خونه و بلاخره رسیدیم. با خستگی پیاده شدم که داراب نزدیکم شد و گفت:

- می‌خواستی یه چیزی اونجا بگی.

با تعجب گفتم:

- من؟! نه هیچی.

خودش رو مظلوم کرد و گفت:

- صحرا، ولی تو می‌خواستی یه چیزی بگی.

ایشی گفتم و ازش دور شدم.

- از شما دوتا هم ممنون که کمک کردید. مخصوصاً از تو انتظارش رو نداشتم.

ترانه لبخندی زد و سری تگون داد:

- کاری نکردیم.

بعد یکم صحبت، رفتن و بامداد نگاهی بهمون کرد:

- خب من می‌رم شما دوتا زوج عاشق هم لذت ببرید.

- مواظب خودت باش.

چشمکی زد و از عمارت بیرون رفت. به داراب زل زدم و گفتم:

- من می‌رم بخوابم.

سری تکون داد که بالا رفتم و از خستگی زیاد روی تخت ولو شدم.

چشمام رو باز کردم و تکونی خوردم. خمیازه‌ای کشیدم. دست و صورتم رو شستم و لباس‌هام رو عوض کردم. نگاهی به سالن کردم ولی داراب نبود. شونه‌ای بالا انداختم و برای خودم قهوه‌ای آماده کردم و خوردم. سمت باغ رفتم و به نیمه باز زل زدم. سمت موبایل رفتم و شماره‌ی داراب رو گرفتم. یه بوق، دو بوق، سه و همین‌طوری می‌گذشت.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه دور خودم چرخیدم. تو دلم به خودم گفتم بابا بی‌خیال صحرا نگران نباش تا عصر صبر کن میاد.

آره نباید نگران می‌شدم. با موبایل یه کمی ور رفتم و بعد آهنگ گوش دادم. با فکر بامداد سریع شمارش رو گرفتم. خداروشکر که داراب شماره‌ی بامداد رو بهم داده بود.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

کلافه بلند شدم لباس‌هام رو عوض کردم و کتم رو برداشتم. باعجله سوار ماشین شدم و گاز دادم. آدرس خونه‌ی احد رو هنوز هم یادمه با اینکه فقط یه بار اونم موقعی که چاقو خورده بودم، اونجا بودم ولی باز هم یادمه. جلوی خونه نگه داشتم. نگهبان‌ها جلوم رو گرفتن که گفتم:

- بگید صحر اومده.

- متاسفم خونه نیستن.

با تعجب نگاهی کردم و گفتم:

- یعنی چی؟!

- از صبح که رفتن دیگه ازشون خبری نشد.

ناباور گفتم:

- با هم رفتن یا جدا؟

- جدا.

تشکری کردم و با سرعت سوار ماشین شدم.

مشتی به فرمون زدم و زیر لب گفتم:

- کجایید آخه؟

سمت عمارت رفتم و ماشین رو پارک کردم. کلافه به ماشین تکیه زدم و به دور اطراف نگاهی کردم. با دیدن دوربین جرقه‌ای در ذهنم زد و با سرعت سمت سالن رفتم. کامپیوتر رو روشن کردم و به صفحه زل زدم. داراب داخل

باغ بود و بعد مدتی بامداد اومد و شروع به صحبت کردن. یکمی جلوتر زدم که چند نفر وارد شدن. درگیر شدن و بعد چند دقیقه بامداد و داراب بی‌هوش شدن. داخل ماشین انداختنشون و به سرعت غیب شدن. ناباور به صفحه‌ی خاموش شده زل زدم. ترانه و احد هم پس گیر افتادن. شماره پلاک ماشین رو گیر اوردم. حالا فقط باید ردش رو بزnm. با یادآوری شخصی لبخند کجی زدم و از اتاق مشترکمون اسلحه‌ی داراب و وسایل مورد نظرم رو برداشتم و از اونجا دور شدم. تا رسیدن به مقصد ذهنم درگیر بود. نگه داشتم و زنگ در رو زدم و صدای خسته‌ی عسل بلند شد.

- ها؟

- صحرام.

در باز شد و داخل رفتم. عسل اون سری هم بهمون برای پیدا کردن بامداد کمک کرد.

داخل رفتم که نگاهش بهم افتاد و گفت:

- پس شوهرت کجاست؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- ما واقعاً زن و شوهر نیستیم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- حالا هرچی. چی شده از اینجا سر دراوردی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- به کمکت نیاز دارم.

نگاهی کرد و گفت:

- می‌شنوم.

شروع کردم به توضیح دادن و اینکه چه اتفاقی واسه‌ی بچه‌ها افتاده. شماره‌ی پلاک ماشین رو دادم.

- می‌تونی ردش رو بزنی؟

کلافه گفت:

- کارت چون گیره کمکت می‌کنم دخی.

لبخندی زدم و کنارش نشستم. شروع کرد جست‌وجو و شماره‌ی پلاک ماشین رو زد. حدود یه ساعت داشت آپلود می‌شد که بالاخره نقشه اومد. جلو رفتم که گفت:

- نگاه کن اینا. معلومه طرف مایه‌داره، یه باغه.

با ذوق پریدم بغلش که چشم غره‌ای رفت و گفت:

- نمی‌خوای باهات بیام؟

سرم رو به مخالف تکون دادم و گفتم:

- نه، فقط بین خودمون باشه.

نقشه‌ی کامل رو بهش گفتم که سری تکنون داد و نگران گفتم:

- مواظب خودت باش.

سری تکنون دادم و از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و به سمت آدرس رفتم. نگه داشتم و به باغ روبه‌روم زل زدم. از عسل طبق نقشه خواستم که کل سیستم دوربین‌ها رو بهم بریزه. از این بابت خیالم راحت بود. از ماشین بیرون رفتم و به نگهبان‌ها زل زدم. دستمال رو برداشتم و اولی رو بی‌هوش کردم. از پشت لگدی بهم زد که مشتی زدم و از پشت گردنش رو فشردم و بی‌هوشش کردم. ولش کردم و به سرعت داخل باغ رفتم. از پشت درخت‌ها به نگهبان زل زدم. اسلحه رو روی پیشونیش گذاشتم و بعد بی‌هوش شدنش هلش دادم. داخل رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. اسلحه رو نگه داشتم که خواستن جیغ بکشن که گفتم:

- اگه جیکتون در بیاد کارتون تمومه.

ترسیده نگاهی کردن که جلو رفتم و گفتم:

- با اجبار اینجا اومدید؟

کسی که انگار بزرگ‌تر از همه بود؛ ولی از منم سنش کوچک‌تر بود گفت:

- تو هم آدم این لعنتی هستی؟

در رو باز کردم و گفتم:

- بجنبید بهتره از اینجا برید.

با تعجب نگاهم کردن که گفتم:

- من فقط اومدم دوستانم رو نجات بدم همین.

- یعنی می‌تونیم بریم؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- اول نیاز به یکی از لباس‌های فرم شما دارم.

یکیشون سمتم اومد و لباسی که داخل نایلونی بود رو بهم داد.

- بیايد.

پشت سرم شروع به حرکت کردن که گفتم:

- کدومتون رانندگی بلده؟

یکیشون دستش رو بالا برد و گفت:

- من بلدم.

سوئیچ ماشین رو بهش دادم و گفتم:

- بجنبید از اینجا دور شید.

ناباور ازم گرفت و گفت:

- اسمت چیه؟

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- صحرام، الان وقتش نیست. برید سریع.

همون دختری که سنش از همه بیشتر بود گفت:

- امیدوارم بتونم جبران کنم.

چشمکی زدم که سوار ماشین شدن و به سرعت دور شدن. داخل آشپزخانه رفتم و لباس هام رو عوض کردم. پیرهن سفیدی رو به همراه دامن چهارخونه پوشیدم. صدای بلندی اومد:

- یه لیوان قهوه برام بیارید.

نگاهم به پسری افتاد که انگار عجله داشت. سریع یک لیوان قهوه آماده کردم و سرم رو پایین انداختم و سمتش رفتم. جلوش نگه داشتم که نگاهی کرد و ازم گرفت.

- من می رم بیرون حواست به اونا باشه.

- چشم آقا.

با بیرون رفتنش ریزریز خندیدم و کتم رو روی اون لباس مسخره پوشیدم. طبقه ی بالا رفتم و نگاهی به اطراف کردم. نگهبانی از اون سمت سالن اومد که اسلحه رو جلوش گرفتم. یه قدم عقب رفت که گفتم:

- کجان یا لا بگو؟

با من گفت:

- نمی دونم درباره ی چی می گی؟

اسلحه رو روی پیشونیش فشار دادم که گفت:

- می گم می گم، زیر زمینن.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بهتره از اینجا فرار کنی تا نکشتمت به کسی هم چیزی نمی گی.

با ترس سر تگون داد و شروع به دویدن کرد. طبقه ی پایین رفتم و به جای مخوفی رسیدم. سینی دستم گرفتم و اسلحه رو قایم کردم.

نگهبان ها جلوم رو گرفتن.

- چیکار می کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- آقا بیرون رفتن و گفتن غذا رو آماده کنم و ببرم.

سری تگون داد و کنار رفت. داخل سالن رفتم و از پله های سنگی پایین رفتم. ماسکم رو زدم که قفل در باز شد و داخل رفتم.

با دیدنشون تو اون حالت قلبم ریخت. بامداد یک گوشه کنار داراب بود و احد و ترانه کنار هم بودن. با دیدنم سر بالا آوردن. سینی رو جلوشون گذاشتم که داراب بلند شد و سینی رو کنار انداخت. صدای بدی ایجاد کرد که احد گفت:

- بس کن داراب!

عصبی نشست و با پاش ضرب گرفت. بامداد نگاهی کرد و گفت:

- برو پیش رئیس.

روی زمین نشستم که با تعجب بهم زل زدن.

ماسکم رو برداشتم و گفتم:

- هووف چقدر گرمه! خب وقت زیادی نداریم باید بریم.

سرم رو بالا اوردم که دیدم با تعجب نگاهم می کردن. لبخند کجی زدم و گفتم:

- فکر نکنید فقط خودتون گنگسترید. با اینکه مثل شما نیستم ولی منو دست کم نگیرید.

بامداد سمتم اومد و گفت:

- چرا جونت رو تو خطر انداختی؟

بی خیال گفتم:

- خطری نبود.

ترانه لبخندی بهم زد و گفت:

- دمت گرم.

لبخندی بهش زدم که داراب نگاهم کرد و نزدیکم شد.

- حالت خوبه؟

قلبم باز ضربانش تندتر شد که گفتم:

- خوبم.

احد نگاهی کرد و گفت:

- اما چجوری پیدامون کردی؟

به داراب زل زدم و گفتم:

- از اونجایی که با غسل آشنا شده بودم پیشش رفتم و همه چیز رو جور کردم.

داراب لبخند محوی زد که گفتم:

- از اینجا به بعد خودتون بلید دیگه، نگهبان‌ها رو مواظب باشید.

سری تکنون دادن که در رو باز کردم و از پشت نگهبان رو بی‌هوش کردم. کنار رفتم تا بتونن رد بشن. داراب سری تکنون داد و رد شد. آخرین نفر بامداد اومد و گفت:

- صحرا یه چیزی می‌خوام بهت بگم.

نگاهش کردم که گفت:

- من... من رو به‌خاطر همه‌ی کارهام ببخش و اون عشق رو فراموشش کن.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- می‌دونم داراب رو دوست داری. من تلاش می‌کنم به عنوان رفیق بهت نگاه کنم. هر چی نباشه داراب شده رفیقم و نمی‌تونم که به زن رفیقم چشم داشته باشم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- اون یه ازدواج واقعی نیست بامداد. بیا بریم دیر شد.

به سرعت بالا رفتیم. نگاهی به اطراف کردم که بیرون رفتیم. داراب نگاهم کرد و گفت:

- ماشینت کو؟

- دادم اون دخترا برن.

سوئیچ رو گرفتم و گفتم:

- ماشین این یارو، سوئیچش رو برداشتم.

سریع سوار شدن و داراب کنارم نشست. همزمان با ما اون پسر هم اومد و با تعجب نگاهی کرد که گاز دادم و داخل جاده پیچیدم. پلیس از کنار ما رد شد که با تعجب برگشتن و نگاه کردن.

- نگران نباشید اینم جزوی از نقشه بود. به عسل و اون دخترا گفتم به پلیس زنگ بزنن. اون یارو هم به خاطر جرم سنگینش دخلش اومده.

ترانه شروع به جیغ زدن کرد و بغل بامداد پرید. از آینه به بامداد چشمتی زدم که چیزی نگفت و روش رو برگردوند. به داراب زل زدم و گفتم:

- خب فکر کنم کار من تموم شد، مگه نه؟

سریع سرش رو سمتم برگردوند و گفت:

- چی؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- تونستیم آدم بدا رو شکست بدیم دیگه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- آره، تونستیم.

- نگاهش کردم و گفتم:

- دارم می‌رم.

مات و مبهوت نگاهم کرد. قلبم تیر کشید؛ ولی حقیقت این بود داراب علاقه‌ای... هوف! نمی‌دونم ولی واسه داراب شده بودم دردسر.

احد و ترانه رو رسوندم که به بامداد زل زدم و گفتم:

- نمی‌ری با ترانه؟

نفس عمیقی کشید و پیاده شد که لبخند شیطانی زدم و به سمت عمارت رفتم پیاده شدیم که داراب گفت:

- کجا می‌ری؟

نگاهی کردم و گفتم:

- زیاد نمی‌رم فقط می‌رم پیش مامان و بابا البته با اینکه از هم جدان؛ ولی فقط می‌رم ببینمشون. بابت خونه‌ای که گرفتی ممنون داراب.

- چیزی نبود باشه برای روزی که اومدی.

نگاهی کرد و زمزمه کرد:

- صحرا.

منتظر نگاهش کردم.

- مرسی بابت اینکه جونت رو تو خطر انداختی.

ازم تشکر کرد؟ اون مرد مغرور پس کجا رفت؟

سری تکنون دادم:

- کاری نکردم.

نگاهی کرد و نزدیکم اومد. موهام رو پشت گوشم زد و با لحن لوسی گفت:

- ولی صحرا تو اون موقع یه چیزی خواستی بگی.

قیافه‌م پوکر شد و دستش رو پس زدم.

- ولم کن بابا.

لبخند شیطانی زد و گفت:

- بگو بگو.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- بی خیالش. داراب من... من فردا دارم می‌رم.

نگاهش سرد شد و گفت:

- باشه مشکلی نیست.

قلبم فشرده شد که برگشتم و داخل اتاق رفتم.

وسایلم رو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

اشک تو چشمام پر شد. نمی‌خواستم برم.

یاد اون روز افتادم که تازه وسایلم رو پهن کرده بودم و تازه می‌خواستم اینجا بمونم؛ ولی حالا باید وسایلم رو جمع می‌کردم و می‌رفتم. بلاخره هر شروعی یه پایانی داره و هر اومدی یه رفتی داره. حاضر بودم تا ابد وانمود کنیم که ازدواج کردیم ولی نرم. ولی حالا وقت رفتن بود.

وجدان: د بسه صحرا، داری با خودت چیکار می‌کنی؟

اشک توی چشمام جمع شد. دلم برای خودم سوخت که دردم رو به هیچ‌کس نمی‌تونستم بگم که باید جلوش وانمود می‌کردم مشکلی ندارم و خوشحالم؛ ولی ته دلم فریاد می‌زد نذار برم من عاشقتم. ولی مغزم دلم رو سرکوب می‌کرد و در رو روش می‌بست. وسایلم رو جمع کردم که برگشتم و داراب رو دیدم که نگاهم می‌کنه.

- هوم چی شده؟

لبخندی زد و گفت:

- همیشه می‌اومدم بالا سرت اسلحه رو می‌گرفتم سمت ولی نمی‌تونستم؛ چون محو نگاه کردنم می‌شدم. انگار همه چی یادم می‌رفت. خیلی دوست داشتم بکشتم ولی نشد.

قلبم از حرفاش دیوونه شده بود ولی با گفتن جمله‌ی آخرش گند زد تو احساساتم. مرد حسابی داشتم تو حس می‌رفتم. چشم غره‌ای رفتم که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- شوخی کردم.

موهایش جلوی صورتش ریخت که بی‌اراده دستم رو سمت موهایش بردم و کنار زدم. نگاهم کرد که سریع دستم رو کشیدم که دستم رو گرفت. نگاهش کردم که یه قدم جلو اومد و یه قدم عقب رفتم. سرش رو لابه‌لای موهام برد و گفت:

- بوی خوب می‌ده.

چشمام رو بستم و ازش دور شدم.

- بهتره بخوابیم منم صبح پرواز دارم.

لبش رو تر کرد و گفت:

- آره، اوکیه.

روی تخت دراز کشیدم که نگاهی بهم کرد.

انگار همین دیروز بود که تو محضر خونه بودیم. فکرش رو نمی‌کردم حتی روزی این مرد بشه عشق اولم. اصلاً عشق اول من یه قاتل باشه؟ غیرقابل باوره! چون همه چیز فقط از اون بیست و چهار ساعت شروع شد. فقط به خاطر پولش بود اما کم کم که گذشت متوجه شدم بخاطر پولش نبوده و فقط به خاطر خودش بوده و بس. سرم رو کج کرده و نگاهش کردم. خواب بود. برگشتم و دستم رو روی دستش گذاشتم. کنار تو امن‌ترین جای جهانه ولی حالا که دارم می‌رم چجوری در امان باشم بدون تو؟ تنها یه کلمه بود و اینکه تو مثل همیشه بی‌پناه می‌مونی.

چشمام بستم و از آخرین شبی که کنار داراب بودم لذت کامل رو بردم و به خواب رفتم.

- فکر کنم دیگه باید برم.

با ژست خاصی دستش رو توی جیبش برده بود و معنادار نگاهم می کرد.

دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

- امیدوارم بازم ببینمت.

نگاهی به دستم کرد و دستم رو لمس کرد.

- منم همین طور.

- پس...من رفتم، خدافظ.

آروم زمزمه کرد:

- خدافظ.

روم رو برگردوندم و قطره‌ی اشکم فرو ریخت.

» - اسمت چیه؟

- دارابم، جردن زندگی می کنم.

- چرا بوری؟»

خنده‌هاش توی گوشم پیچید.

« - من واسه آدم‌های مهم زندگیم ترور هم می‌کنم تو که عددی نیستی ».

« - هیچ وقت فراموش نمی‌کنم

- منم هیچ وقت فراموش نمی‌کنم ».

با یادآوری خاطرات قطره‌های اشکم بی‌صدا فرو ریخت. برگشتم و بهش زل زدم که دستی تکون داد. دستم رو به زور بالا اوردم و باز برگشتم. از پله برقی بالا رفتم. چرا بهش نگفتم دوستش دارم؟ این پایان تیتراژ من باید باشه؟

خاطراتم با اون بود ولی چرا نگفتم بهش؟

چرا نگفتم قلبم بدون اون تیر می‌کشه؟ صحرا، اون دختر قوی کجا رفت پس؟ وجدان درونم داد زد:

- د آخه احمق! این همه راه اومدی و قوی بودی ولی از پس گفتن یه حرف بر نیومدی.

از حرکت وایسادم و نگاهی به بلیطم کردم. اشک داخل چشمم جمع شد. کل زندگیم همه‌چیزم رو از دست دادم. من به داشتنت نیاز دارم داراب! به حضور هر لحظه‌ی تو توی زندگیم نیاز دارم، به ساختن خاطرات تلخ و شیرین با تو نیاز دارم، به قهر و آشتیامون نیاز دارم، به خنده‌ها و گریه‌هامون کنار هم نیاز دارم، من هر چی اتفاق خوب و بد تو دنیا رو فقط با تو می‌خوام. من نمی‌خوام یک عمر حسرت بخورم. حتی اگه دوستم نداری عیبی نداره، من دوست دارم. چمدون رو ول کردم و بلیط رو انداختم و شروع به دویدن کردم.

از پله برقی به سرعت پایین رفتم و با دیدنش، بلند صداش زدم:

- داراب!

برگشت و ناباور نگاهم کرد. سمتش دویدم و بغلش پریدم.

بغض کرده گفتم:

- نمی‌تونم... نمی‌خوام از پیش‌ت برم!

لحظه‌ای سکوت حاکم شد و فقط صدای دور و اطراف‌مون بود. شاید واسه اولین بار بود که این سکوت رو دوست داشتم. سکوتی بین من و خودش یکی از قشنگ‌ترین سکوت‌ها بود.

دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- منم نمی‌تونم جوجم رو ول کنم.

اشکم سد دیدم شده بود و متعجب بهش زل زدم که لبخند محوی زد و گفت:

- جوری وابسته شدم که یه نیمه از روحم شدی. آدم روحش رو که ول نمی‌کنه.

مکثی کردم و لب‌هام لرزید. بغضم ترکید و سرم رو به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم که آرام گفتم:

- هیس آرام دختر خوب. تموم شد دیگه همه چی.

اشکام رو پاک کردم و دستم رو دور گردنش گذاشتم و زمزمه کردم:

- تو بهترین قسمت زندگیم بودی.

تک خنده‌ای کرد و با لحن لوسی گفت:

- صحرا ولی تو می‌خواستی اون روز یه چیزی بگی.

وسط گریه به خنده افتادم اشک‌هام رو پاک کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- آره می‌خواستم یه چیزی بگم.

منتظر نگاهم کرد که به چشم‌اش زل زدم و گفتم:

- می‌خواستم بگم دوست دارم!

دوست دارم...چه کلمه‌ی سختی ولی وقتی به تو رسیدم واسم شده بود
آسون‌ترین حرف، ولی ما یاد گرفته بودیم که دوست دارم رو به حرف نگیم
بلکه عملیش کنیم و با کارهامون بهم نشون بدیم. آخرین اتفاق زندگیم تو
بودی، می‌شه گفت تیتراژ یا یکی از تیتراژهای زندگیم.
آره خود تو بودی.

پایان.

5:44 * 23 تیر * 1401

رمان های نوشته شده:

قلب مشکی

این مغز با افکارش به فروش می‌رسد

تیتراژ اخر زندگیم

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیروانا کارل، افسر تازه‌کار دایره‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پزش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در داستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است...چقدر سرزمین خوبی است...هیچ شیطانی نمی‌تواند نزدیکش شود...هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد...خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نخس بازه‌های زمانی نه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی است که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی‌ست. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌ای زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قضاوت‌ها زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خنابیه‌ی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پریز می‌شود و این‌بار مردی پا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوینی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازهای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکاوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینکه طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، مؤثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب درمان

در زمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صیوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

